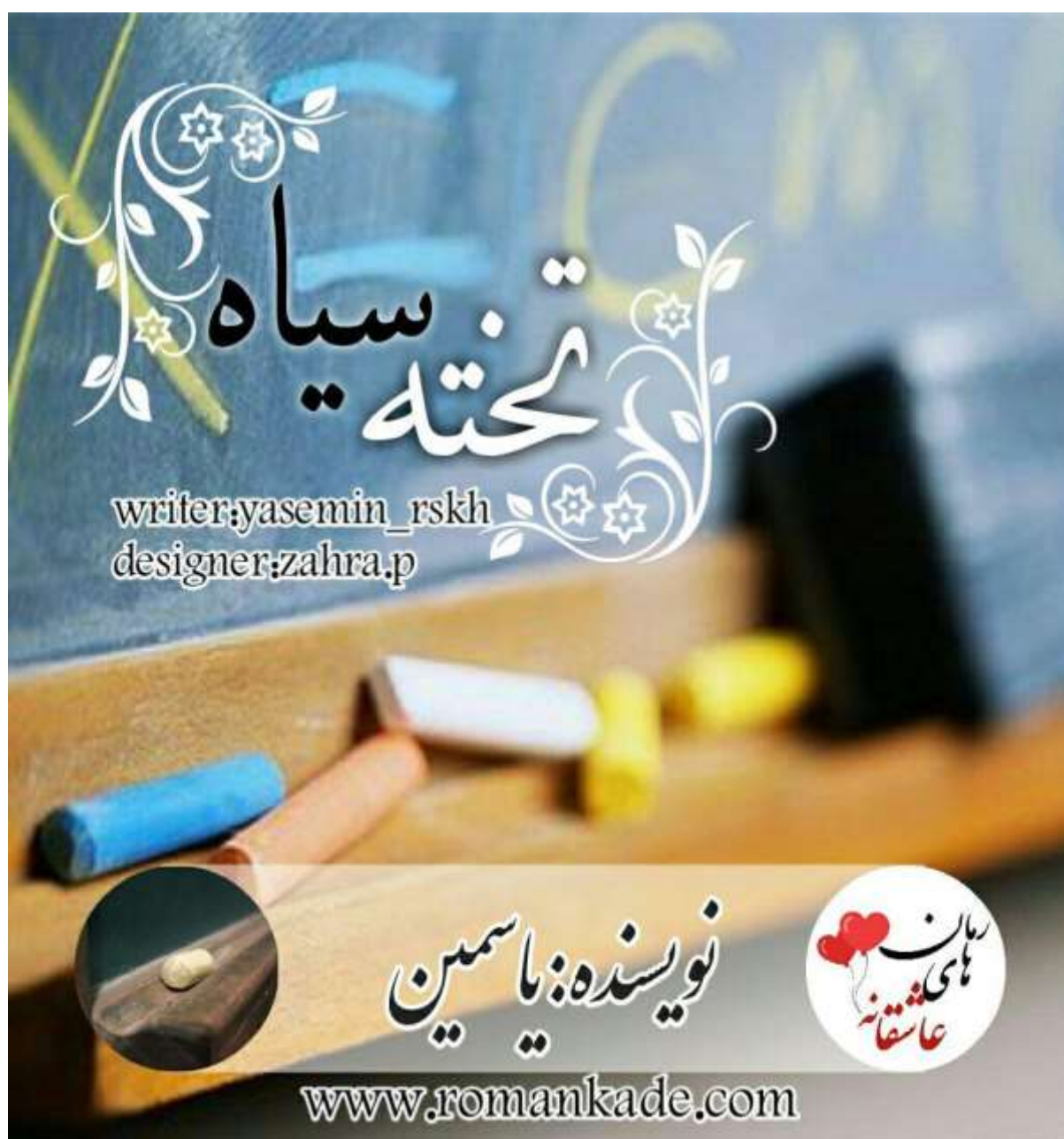






طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.Romankade.com

کانال تلگرام @romankade_com

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

#پارت یک

وقتی چشمامو باز کردم هوا تاریک بود گلوم به شدت میسوخت و خس خس میکرد...راه نفسم انگاری بسته بود...داشتم گیج و منگ به اطراف نگاه میکردم که یادم به دعوا ظهر که با محدثه داشتم افتاد...دوست کله خرم که اخر با این عشقی بودنش کلشو به باد میداد از تخت پایین اومدم اروم اروم به سمت چهارچوب در حرکت کردم در با صدا قیژی باز شد ...

تازه متوجه بارونی که می اومد شدم ...دلم مثل سیر سرکه میجوشید محدثه ظهر بهم گفته بود به مهمونی میره منم که صبح با دیدن اون فکرم کلان بهم ریخته بود...لعنت بهت هومن ...لعنت

هیچوقت ادم نفرین نبودم هر چقدر هم میرنجیدم نمیتونستم طرفمو نفرین کنم یادم به حرف مامان بهارم افتاد که همیشه میگفت... «دخترم نفرین شگون داره ..عیبه ..اسمون بیاد زمین ،زمین بره اسمون نباید زبونت به نفرین باز شه مادرم ...نفرین موشکه دخترکم میره راست راست میخوره هدفت اما باز تاب داره...باز تابی بد...خیلی بد»

نفسمو با صدا رو شیشه خیس از بارون پخش میکنم ...

دلم گرفته از اون شهر از اون ادمای از گوشه به گوشه ی اون شهر نحس که جز نحسی واسه من هیچی نداشت ..هیچی جز درد،غم،اه و...

من حماقت کردم ..دوست داشتن بعضیا حماقته ...از اون حماقت هایی که بهش میگن حماقت محض..

#پارت دو

با رعدی که اسمون به بغل خودش هدیه داد به خودم اومد ساعت از یک بامداد میگذشت ...فعلا باید دنبال محدثه میرفتم میترسم بلای سر این دوست همیشه دوست بیادبا سرعت شلوارکم رو با شلوار جینی تعویض کردم پالتو چرم مشکی ام رو پوشیدم

فقط یادم میاد بین داد و سر صداهایی که راه انداخته بود گفته بود ادرس جشنو گذاشته رو گل میز ...نگاهی به ادرس انداختم ...چیییییی...بیرون تهران ..
نفسم کلافه بیرون میدم اخ از دست تو محدثه اخ..

#پارت سه

محله ای که خونه داشتیم ...مورچه هم رد نمیشد چه برسه به ادم ..همش سکوت بود و سکوت ..انگاری شهر مرده ها میمانست ...ترس دلم لونه کرد بود و مثل اینکه خیال بیرون اومدن هم نداشت ..

یاسی کم آوردن ..محال بود..

سریع به سمت خیابان اصلی حرکت کردم با احتیاط قدم برمیداشتم میترسیدم انکار نمیکردم ...

صدای پنچول جیرجیرک ها پرده ی سکوت محله را خراش می داد

و اما یاسی غافل از اینکه محدثه بعد از گذشتن هانی از پیچ کوچه از طرف دیگر وارد شده بود و با پاهای از فرط خستگی دست به گدایی خواب رفته بود حتی بدون نگاه انداختن به اتاق این ابجی بیشتر از ابجیش...

یاسی بیچاره که با ترس در آن شب دربست کرایه کرده بود وقتی ادرس را به راننده نشان داد، راننده با نگاهی تاسف او را برانداز کرده بود با خود زمزمه وار گونه تکرار میکرد..

—جامعه پر شده از این هرزه ها...نموش این شرقیه

خب یاسمین بودو صورت زیبا و کاملاً ش رقیش با موهای که دست آسمان شب بی ستاره رو از پشت دستبند زده بود .

.

وقتی راننده با اشاره به یاسی فهموند که رسیده اند ...دخترک با تعجب و ترس به بیرون نگریست !

تنها چند خانه ی ویلایی بزرگ !..

چند لحظه از کار احماقه و بچگانه ی که کرد بود خودش را ملامت کرد اما دیگر برای برگشتن دیر شده بود چون نه تاکسی بود نه راننده ای که با قضاوت بیجا و کذبش او را بنگرد..!

#پارت چهار

با پاهای لرزان تا چند قدمی خانه ی ویلایی مرموز می رفت ،می ترسید مثل اینکه تازه مزه ترس را می چشید با اذرخش که آسمان برایش سوغاتی آورد جیغی کشید و خود را در پناه آن در بزرگ جا داد...از صدا رعد برق آن هم در آن مکان و موقعیت وحشت داشت...

مروارید هایش با هم مسابقه گذاشتخ بودند تا کاپ فینال را نصیب خود کنند ..ولی یاسی ادم دودل بودن انهم درمورد محدثه نبود..ادم برگشت نبود می ماند تا رفیقش را بیابد..

.

زیر لب صلواتی فرستادم دستم را که به شدت می لرزید به سمت زنگ بردم پس از چند لحظه در با صرای تیکی گشوده شد..

-اروم باش دختر...اروم چیزی نیست...

تمام انرژی ام را در دستانم جمع کردم و وارد شدم درخت ها همه سربه فلک برده بودند که مزیت بر علت ترسم بود..

اب دهانم را با صدای بلندی قورت دادم با ذکر زیر لب حرکت کردم...با سرعت به سمت بی مجنونی که کمی انطرف تر بود رفتم و تنها با چند پرش ساده رو شاخه ی بالایی اش پناه بردم نگهبانی درشت هیکل و خلاصه غول روبه روی در جلوس کرده بود پچ پچش می امد اما واضح نبود ...

-قربان....بخدا فکر کردم خانوم انیس است...چشم...نه....چشم چشم...

تقریبا 30مین بود که بالای درخت نشسته بودم نگهبان هم هوس رفتن نداشت مردک ...همین که دراز کشید...نور امیدی در دلم روشن شد قدری صبر کردم و اروم اروم از خلاف جهت دید نگهبان پایین امدم...اخ...دستم انشگت شستم به تیزی درخت خورد واییی خدا اندازه ی بند انگشت خراش برداشته بود اما عمیق نبود..

#پارت پنجم

همیشه داداش ماهورم دست پا چلفتی صدام میزد در دل خدا خدا می کردم تا کار خرابی انجام ندهم همینطور هم شد تا نزدیکی های ویلا رفته بودم که ای دل غافل سگی بزرگ جثه در حال خوردن استخوان بود رو دیدم تا هر چه در ذهن دارم در طول تاریخ زندگی ام از حیوان ها بیزار بودم ..به معنای واقعی کلمه ی بیزار ..سعی کردم بدون هیچ سر و صدای که توجه اش را جلب نکند رد شدم اما سگ بود و مشام قوی و حساسش...

با صدای خس خس سگ به پشن برگشتم دقیقا به اندازه دو قدم از من ایستاده بود با چشم های سیاهش بهم زل زده بود عرق های رو پیشانی ام سر میخوردند و در جنگل ابروانم گم میشدند .. در اون زمان جیغ زدن رو هم فراموش کردم ... اصلا کار اشتباهی بود ... اروم و یواش ساندویچ مرغ را زیر دهانش گذاشتم نگاهی بهم انداخت و شروع به خوردن کرد عجیب بود برام ... چرا صداش در نیودمد ...

ترجیح میدادم بجای این افکار مزاحم به کارم برسم ... سنگینی نگاهی رو حس میکردم هم هر چقدر چشم می چرخاندم کسی رو نمی دیدیم ...

دری با ظاهری ساده که تنها دو سر گرگ را میتوانسی به عنوان تزیین معرفی کنی رویش هک شده بود ... برام خیلی جالب بود این خانه بزرگ و دراندشت با تنها یک در ساده با دوسر معروف گرگ ...

در را بازم کردم سالت تاریک تاریک بود زمان برد تا چشمانم عادت کنن ...

#پارت شش

یک در بزرگ و پهن وسط قرار داشت از مجرای زیر در مشخص بود که سالن جشن انجاست با قدم های بلند به سمت در رفت ...

ایییی یاسی خنگه کی با پالتو میره جشن او دومیش باشی ... با یه تصمیم انی در کناری رو گشودم ...

چی؟!؟

راه پله بود ... عجب!

وای چه خوشگن ماریپیچ ماریپیچ هر چندتا پله یه دیوار کوب رو دیوار نصبه ...

وای چه گرامافونی...دقیقا تو پیچی که به طبقه دوم میرسید یه گراموفون نقره ای رنگ بود خیلی بزرگ و شیک...

فعلا محدثه مهم تر بود...

به طبقه دوم رسیدم...صدا زجه ،ناله،جیغ فضای مسکوت سالن پر کرد بود...بدون هیچ فکری در اول رو باز کردم!

یا مهدی(عج)

مات شدم!

سرخ سرخ...به سرعت نور در را بستم...خدایااا...تو..تو این هم بی شرمی رو میبینی باز ارومی...برای بار دوم از انسان بودنم شرمم شد...مگر نه اینکه قران گفته بود انسان اشرف مخلوقاته...اینا که با کارشون دارن میکننش پست تر.....

به سمت طبقه سوم پا تند کردم باید اتاق تعویض رو پیدا میکردم...

دو در بزرگ با دیوارهای چوبی در نزدیک پله ها شیشه ای بود تو فیلم ها دیده بودم در اتاقای تعویض شیشه ای هست با خوشحالی رفتم اما ..بالکن بود...میخواستم در رو باز کنم که پسره ای سیاه پوش دیدم موهای لخت و قهوه ایش رو پیشونی بلند و مردونه اش ریخته بود نم نم بارون رو موهایش بود رنگشون زیر مهتابی ایوان قشنگ تر شده بود...جذاب بود...از اونا که تو فیلمها بودن..!)
یه لحظه حس کردم گوشه ی چشمش به من افتاد با سرعت خود را عقب کشیدم که با تن نحیفی سینه به سینه شدم..

#پارت هفتم

سینه به سینه خدمتکاری شدم ،از ترس حتی نفس کشیدن هم فراموش کرده بودم داشتم فکر میکردم کفتم حتما باید سفید باشه اخه از رنگ سفید زیاد خوشم نیاد...ولی پس از چندی هر چی ترس و لرز داشتم اکسایش شد و فرو ریخت ..

صداش زمستان حاله را بهار کرد

-خوبی دخترم....دخترم یه چیزی بگو!

با بدبختی تارهای صوتیمو تکون دادم، پیرزن ریزنقش با موهای حنایی که دو طرف صورتش
پخش شده بود...چشم هاش آرامش رفته برگردوند ..

خدایا تو جهنمت فرشته هست؟!

-ب..بخشید...خا...خانم..میشه،میشه اتاق تعویض بهم نشون بدین...

-هی مادر جان..نگاه به جوونیت خوشگلایت بنداز تا حالا تو جشن های صمیمی (پارتی) های
منوچهر ندیدمت این نصیحت از منه مو سفید اسیاب روزگار داشته باش ..اگه...اگه اولین باره
اومدی برگرد، حالا .وارد این گروه شدی برگشتت با خداست.

نگاهی بهش انداختم چشم هایش صداقتش رو با سکوتشان فریاد میزدند، هر چه زودتر باید
محدثه رو پیدا میکردم ...

-این اتاق لعنتی کجاست؟

با نفسی صدا دار گفت

-بزار این رو واسه اقا بیرم زودی میام جای نرو گل دخترم...

محبت کلامش دلم رو اسوده از هر ترسی میکرد...نمیدونم واسه ادمی که خودشو توی قعر جهنم
میبینه کور سوی امیدی اندازه جایزه نوبل فیزیک هست برایش!...

پیر زن داشت برای مرد جوان عجیب چیز هایی بازگو میکرد چرا حس میکرد مرد جوان از تمام
کار هایی که چندی قبل انجام داد با خبر است...خب ...خب اگه بخواهم نیمه پر لیوانو ببینم فکر
کرده من مهمون هستم..ولی اگه کار های بالا رفتن درختو دیده چی....هوفف چی کار کنم حالا!

صدای پیرزن افکار رو مانند کلافی میچید و کناری قرار داد.

-خب گل پریم بیا بریم نگا به اقا نکن، مردی هست واسه عالم ادم ولی چون...

انگار چیزی یادش اومده محکم دستشو رو لبانش فرو آورد. بحثو به طرز ماهرانه ای تغیر داد..

—اسمت چیه پریم؟

دوست داشتم درمورد مرد جوان بفهمم...

— یاسی..

#یست هشتم

دیگر آخر را بودیم که دری رنگ رو رفته یدیدار شد... و چرا اینقدر عجیب..

—به به چه اسم زیبایی هم داری مَث خودت قشنگ پریم...این اسم تو ادبیات من به نام لبخند میشناسمش عزیزدلم.

پیرزن غریبه این همه محبت و مهربانی!

— شما اسمتون چیه؟

—فاطمه ام.. ایشالا خدا حفظت کنه مواظب خودت باش یریم...

در را برایم باز کرد ، رفت

وا چه اتفاقی به اینه کوچیک حتی رخت اویز و رگال هم نداشت مگه میشه اخه ؟!

#یست فہم

وای ددم (وای پدرم) یعنی یاسی خااک توت باید پلیس می شدی...اونوقت خوشبحال خلافا را
بود ب کل محدثه رو فراموش کرده بودم...

به سرعت پالتوم را با لباس استین سه رب عوض کردم ... حجابم بدک نبود میشه گفت خوب بود ...
تو اینه بخودم دقیق شدم خب .. خب اگه بخوام رو راست باشم از این جای عجیب خیلی می ترسم
و حتی گاهی خودم شک میکنم که ایا زنده ام؟!.

یاسی همیشه دختری صاف و بی الایش بقول کوچه بازار یا خاکی بود ولی احمق نبود ،سادگیش
گاهی اوقات تاوان بدی رو برایش می تراشید

یاسی با فکری روشن و پر از امید که بعد از یافتن محدثه اونجا را ترک خواهد کرد از پله ها
مارپیچ ویلای منوچهر پایین آمد ،غافل از نگاه های پر قدرت و نفوذ منجی شبش ...امیر
سام...مردی قدی و خودساخته از جنس مرد ..ولی وقتی روزگارش ،حالش ،زندگیش توی چنگال
های سگ کثیفی چون اون بی ناموس اسیر بود چگونه میتوانست خوب و مهربان باشد ،مهربان
..خیلی وقت بود نمدانست با کدوم حرف ه نوشته میشود..

امیرسام نظاره گر دختر جوان رو به رویش بود که با سرخوشی از پله ها پایین میرفت ...در
معادلات ذهنی اش نمیگنجید که این دختر با چه دلی تنها پا به این ویلا لعنتی گذاشته است
،ویلای که بعد از اون اتفاق شوم زندگی اش ،زندگیش را ازش دزدیده بود و قصد پس دادنش را
نداشت ،مرد جوان تلاش های زیادی داشت برای دومرتبه به چنگ گرفتن زندگیش ولی نمیشد
...تقدیر چیزدیگر را میخواست رقم بزند...تقدیر واژه ی بود که نمیتوانست درکش کند ...

به زمان حال برگشت ..محدثه را میشناخت و همچنین دوست بازیگوش و ساده اش را!

محدثه در عملیات قبلی همراه محمد دار دسته ی فروش کثافت و رذل را گرفته بودند اما فروش
تا وقتی کسی مثل منوچهر و منصور را داشت و پشتش به آنها گرم بود ...قانون...پلیس...زندان
برایش بی مزه ترین جوک سال بود!

.

.

.

_محمد چرا محدثه نیاموردی؟ چرا گذاشتی این بیاد؟ هان؟

_امیر به جون خودو که واسم کم از برادر نداری نمیتونست حالش بد بود.. نتونستم بزارم بیاد

حسی که از صدای محمد گرفت بیشتر حرصی اش میکرد... نفسش را کلافه بیرون داد

_د اخه مرد حسابی حالیه چی می فرمایید؟ ها! نگو درگیرشی... این چرت پرتا برام گلوله نکن

_نمیفهمی داداش... عاشق نشدی وگرنه میفهمیدی لعنتی..

صدای نفس های هردو در هم بود یکی با عشق دیگر با حس کلافگی و نفرتی از جنسی به نام زن تنها مادر خورشیدش بود که مثل خورشید گرمی وجودش بود... و.. و خواهری که با مظلومانه ترین حالت ممکن داشت تاوان کار های امیر را پس میداد... غیرتش و مردانگی اش اجازه این وضعیت را نمیداد... باید درستش میکرد... باید، با صدای امیر برگشت به بالکن و باران نم نم

_امیر داری صدامو؟

_دارمت.. بنال باید برم

_تو ادم نمیشی نه!

_وقت این حرفا نیست... به لطف جنابعالی قشنگ زدی به نقشمون لعنتی امشب با محدثه خیلی جلو میرفتم

_لعنت بهت میگم نمیتونستم بفرستمش حالیه یا نه!؟

حالا دیگر محمد هم حالش از دست این دوست بامرامش که گاهی فقط کمی به اعصابش چنگ میزد گرفته بود.

#پست دهم

هر چقدر محمد خوب و صمیمی بود، امیرسام سرد و خشن بود بچه ها تیم در بهت این بودن که این همه سال ایندو چگونه باهم بودند و هستند...

اما نمیدانند همین تفاوت ها است که اند را کنار یکدیگر قرار داده... این دو از جنس هم نبودند اما برای هم جان میدانند...

.

.

.

سالن پر از دختر و پسر های بود که به طرز فجیحی لباس پوشیده بودند موهایشان که دیگر گفتنی نبود... بعضی هایشان بلند تا پایین باسن هایشان برخی دیگر اصلا مو نداشتند یا اگر هم داشتند مدل های عجیب غریبی بود که یاسی در طول عمرش حتی در خواب های اشفته اش هم ندیده بود

دیگر حالم داشت بهم میخورد خدایا جهنمت اینجاس...اره؟ ولی من که هنوز نمرده ام از زور دود و اهنک های نامتعادل سیستم عصبی ام را مختل کرده بود هر لحظه اعصابم بیشتر از پیش متشنج میشد ...

تا الان هزار بار خودم رو لعنت کرد دقیقا یک ساعتی میشد که دنبال محدثه میگشتم در حال چشم چرخوندن بودم که

—جو— (جوووون) با اینکه پوشیده ای ولی عجیب شیرینی، جیگر تو ناناسم

از بوی دهن پسر ی نره خرکه از ده کیلومتری هم داد میزد الکل کشیده دل روده ام پیچ خورد با سرعت به سمت حیاط حرکت کردم و تمام محتویات معده ام رو با عرق های پشت سرهم خالی کردم هرچند چیزی نخورده بود ولیهمین عرق زدن های پی در پی تمام رمق و نیروی بدنم رو خورد و یه اہم روش

- پایه ای جیگر دلم؟

پشت بندش از حرف خودش شروع کرد هر هر خندیدن خوش نداشتم با پسر جماعت اونم مستش در بیافتم برای همین پا روی دلم گذاشتم که فریاد میکشید بزنش فحشش بده گذشتم و به حرف عقلم که میگفت هر چه زودتر باید از اون معرکه فرار کنم با بیخیالی از کنارش رد شدم هنوز قدم دومم به سوم نرسیده بود که ناگهان دستم را کشید و محکم به تنه درخت برخورد کردم چهره ام درد پهلوم و کمرم که بخاطر اون ضربه لعنتی بود در هم رفت ابروانم در هم پیچک شد ...

صورتش نرم نرم جلوم می امد با هر با کم شدن فاصله اش دل من هم بیشتر به تالاب تولوپ می افتاد عرق سردی از وسط کتفم تا قوس کمرم پایین رفت و همین شد سراغاز دیگر اب های دفعی بدنم ... ترسیده بودم... خیلی زیاد

_جا----ن (جاان) چه اینا خوشملن ملوسکی

اشاره اش به لب هایم بود .. لب هایم را تا هر چقدر جا داشت درون دهانم برده ام دیگر چیزی به لمس کردن لب هایم توسط اون لاشی نمونده بود که به شدت به عقب کشیده شد

_چه گهی میخوری کثافت بی ناموس!

#پارت یازدهم

همان بود ... همان پسرک عجیب در ایوان، داشتم کیفور میشدم از کتک خوردنش که با بیچارگی خودشو از پاهای ان پسر نجات داد فرار کرد تا جایی که در چشمانمان محو شد.

_احمقین، احمق!

شاخم دراومد .. هه .. احمق! این چندمین مرتبه بود که مرا احمق میخوانند این ادم ها بی ظاهر ادم؟!

_رمزی که باهاش وارد شدی چیه؟ کی تو رو فرستاده؟

با این سوالش هری دلم ریخت

با سوال امیر نفس یاسمین رفت و پوز خند امیر شکوفا شد.

یاسی کم آوردن ...عمر!!

_اول اینکه احمق تویی!دوم اینکه ،هرکی، دخلش به تو چیه هان؟!

امیر بود و ظاهر بی تفاوت در پنهان کردن احساسش..

_خبه خبه ،نکنه دلت میخواد من برات تعریف کنم اومدنت به اینجارو؟

با این حرف امیرسام دل دخترک بیچاره صد ها کیلومتر دوید و دوید به چندی پیش که با ضرب زور وارد اینجا شد رسید.

_چ..چی؟

_قضیه دست به سر کردن نگهبان و خوراندن گوشت به سگ رو میگم باهوش.

امیر همیشه در یک دستی زدن معروف بود ،طرف مقابلش را ول نمیکرد تا اینکه شیر ی جانش تمام شود

_ببخشید اقا ولی متوجه منظورتون نمیشم

خود یاسمین هم از اینطور پر صلابت حرف زدن خود در بهت فرو رفت،امیرسام در 28سنی که داشت انقدر ادم های جورواجور و رنگارنگ دید بود که اطمینان داشت اگر اینی که الان هست ،نمیشد ،حتما ادم شناس خوبی میشد.

_ببین جوجه!حوصله یکی به دو کردن با تو یکی رو ندارم اگر دوستت محدثه رو میخوای باید بگم گورتو گم کن اینجا نیس افتاد؟!یا بندازمش؟

یاسمین بود و چشمان از حدقه بیرون زده اش، یاسمین بود و نفس حبس شده اش، یاسمین بود و کیسه های هوایی که جیغ میکشید و اکسیژن میخواست. نه احمقانه بود اگر کم می آورد شاید... شاید این حرف تله بود یاسمین بی خبر از ان!

__بب..بخشید

نفسی گرفت تا بتواند بر خود مسلط شود

__محدثه! کیه؟!

امیر از کم نیاوردن دخترک همراه کج خندی که بر لبان خود داشت همانطور که به طرف ویلا میرفت گفت

__دختر جان بهتر خودتو با پای خودت از اینجا بری وگرنه عاقبت این کارات رو تضمین نمیکنم...

#پارت 12

انگار اون پسر درست گفت، محدثه اینجا نبود.

باید از اینجا میرفتم هر چه زودتر دیگر

تحمل این فضای وحشتناک را نداشتم

يجورایی حسی بدی بهم منتقل میکرد.

از پله ها بالا رفتم به طبقه دوم رسیدم

تا خواستم راهم را بگیرم بروم با فکری

که کردم خودم از خودم خجالت کشیدم.

_وای!، محدثه نگو که باید تو لجن بازار دنبالت بگردم لعنتی

_شاید باید بگردی هوم؟

تا خواست دهان باز کند دستانی دهانش را چفت کرد و او را به سمت درب دوم هل داد

در آخرین لحظه چشمش به اون دختره افتاد...

هوف بلندی کشیدی به سمت اتاقی رفت که میتواند الان تجسم کند درونش چه خبر است.

دیگر حالش از این صحنه بهم میخورد ..

در باز شده ی اتاق مانند نوری بود که به قلب خسته و بی رمق دخترک جان داد

بی قرار را قرار داد.

گشوده شدن ناگهانی در همانا، گلاویر شدن

امیر و پسر مست همان ...

دست دخترک را در پنجه های خودش چفت کرد به سمت درب خارجی رفت

.
. .

از شدن درد دستم کبود شده بود پنجه هایش گرمایی به دست های بی حسم وارد میکرد که
علاوه بر دستانم کل تنم را نیز گرم میکرد

تازه انگار از کابوسی وحشتناک بیدار شده بودم.

خدایا! میخواست چه بلای سرم آورد ان پسرک چنـدش مست!

چشم های پر آب شد اشک ها یم ،دانه دانه باردیدند و زمین ترک خورده ی گونه هایم را سیراب
کردند...

با دست ازادم تند تند پاکشان کردم هیچوقت دلم نخواست اشک هایم را کسی ببیند ولی...

ولی امشب دلم عجیب ضعیف بودن میخواست ...

نگاهی به مرد کناری انداختماشنای غریبه بود...

گرمای دستانش که به دستانم گسیل پیدا میکرد حس ناب حمایت در وجودم شعله ور میشد.

_ اینجا میشینی از جات تکونم نخور تا پیام!

_ ب.. باشه.

هنوز دو قدم نرفته بود که با دو سمتش رفتم

_ نه.. نه... نرو من اینجا... تنها..

_ چیزی واسه ترس وجود نداره..

در چشمانم زل زد و گفت

_ تا وقتی اینجا نترس، تو فقط جایی نرو

زمزمه - باشه ی - خودم حتی به گوش هایم نرسید چه برسد به اشنای غریبه!



ما رو هم از دعای های زیباتون فراموش نکنید...

پارت جدید   

ارتباط با نویسنده

<https://telegram.me/harfbzanbot?start=vwZpNL5>

منتظر نقد و نظراتون درمورد _ تخته سیاه _ هستم...

یادتان باشد نویسنده که الان این مینویسد با نظر های شما زنده است...

13. #پارت ❀❀❀

تقریباً پانزده دقیقه گذشته بود خبری از آن مرد غریبه نبود.

باد می وزید و خودش را به در دیوار

میکوبید هوا رو به سرد شدن میرفت هر چه

میگذشت دندان هایم بیشتر بهم برخورد میکرد

،خودم را بغل کردم تند تند دستانم را ها میکردم

تا کمی از شدت سرما کم شود

«اوج تنهایی یک دختر...یعنی اینکه سردت

بشه خودت،خودتو بغل بگیری»

ارام آرام پلک هایم رو هم می افتاد و با یادآوری

اینکه کجا هستم چه کار احنقانه ای کردم سریع

چشمانم را فشار میدادم تا خواب از سرم بپرد

_نادون، نمیدونی نبابد بخوابی

صداش اروم بود ولی حرصی که درون صدایش

بود کاملاً اشکار بود...برگشتم بهم خیلی خیلی

نزدیک بود اونقدری که نفس هایش روی صورتم پخش میشد.

خدای من! چه حرارتی داره این بدن، نفساش حتی

روی من هم تاثیر گذاشته بود کمی گرم شده

بودم ناگهانی کمی بیشتر بهم نزدیک شد

_سیس جیکت در نیاد

با صدایی که حتی خودمم با زور میشنیدم گفتم

_نمیریم؟

یه حسی بهم میگفت این مرد نمیتونه بد باشه و

اینکه محدثه را میشناخت همین که محدثه را میشناخت برایم دل گرمی بزرگی بود

باید صبر کنیم

صدای قدم های چند نفر می امد اتفاقا نزدیک هم

بودند با ترسی که خودم هم برایم تازگی داشت

بهش نزدیک شدم حالا فقط تنها چند سانت فاصله میانمان بود با این واکنش من نگاهش را از

دوردست ها گرفت و به من دوخت

لرزید! چیزی که نباید می لرزید اصلا حقی

نداشت که بلرزد ولی لرزید، زلزله بود انهم نه

معمولی، خفیف ..خیلی خفیف

هر چه نباشد دختری بودم که تا الان رو پاهای

خودش ایستاده بود نه حمایتی، نه عشقی، نه

همدمی تنها محدثه بود و بس .

و حالا حمایت شده بودم از طرف این مردی که نه

مبشناختمش نه تا حالا دیده بودمش اصلا دلم

میخواست بغلش کنم کی گفته تو اون بل بشو

غرور مهمه کی گفته دختر باید قوی باشه اصل

ا چه یابویی گفته اشک ریختن زشته ؟ ها!!

خدایااا واقعا الان چه وقت برف اومدن بود!؟..

دیگر حقیقتا داشتم از سرما یخ میزدم دندان هایم

به طور واضحی بهم میخورد فضای مسکوت را

میشکست احساس رخوت کل استخان هایم را

گرفته بود هیچ رمقی نداشتم هیچی!

تو همین فکر بود که دستاش من را از اعماق تنفکراتم بیرون کشید...

❀❀❀❀❀❀❀❀❀❀

دوستان گلم نظر نداشته باشیم ناراحت میشما..

منتظرم نقد نظرات شما عزیزان هستم 🌹

<https://telegram.me/harfbzanbot?start=vwZpNL5>

14. #پارت❀❀❀

(امیرسام)

سرش روی سینه ام بود لرزیدن بدنش رو حس

می کردم چقدر به محمد بگم مونث تو گروه و

اینجور ماموریت ها بدرد نمیخورد بیا اینم نمونه

اش هر چند این دختره که از چیزی خبر نداشت

نگران بودم عملیات لو بره قرار بود من امشب

با انیس و منصوری صحبت کنم هنوز هیچ

اطلاعاتی بدست نیاورده بودم لرزیدن بدن دخترک

داشت بیشتر میشد تنها کاری که میتوانستم انجام

دهم این بود که تنگ تر در اغوش بکشمش از

این وضعیت کلافه شدم و صداهایی که از

اطراف بلند میشد، میشد حدس زد منصوری به

همراه انیس آمدند به ساعت نگاهی انداختم

عقربه کم کم نزدیک 4 صبح می شدند. نمیشد

این بیچاره اینجا رها کنم پس بیخیال گردهمایی

امشب شدم زیاد هم مهم نبود یعنی مهم تر از

جان این دخترک که درون اغوشم بود نبود .

اخ از دست تو محمد اخ ببین ادم را به انجام چه

کارهایی وادار میکنی تصمیم رو گرفته بودم باید

از این خراب شده میرفتیم

چشماس بسته بود اسمش یادم نبود

_دختر

واکنشی نشان نداد یه لحظه از اینکه بیهوش

شده باشد خودم را لعنت فرستادم چرا زودتر

نرفتم اما پس از مدتی جواب داد

__ک..کی میریم پس؟

میتوانستم ترس رو تو صورتش ببینم انقدری که

در تاریکی شب صورتش عین گچ سفید شده بود

به سمت گوشه ای که انطرف تر بود حرکت کردم و خارهایش را کنار زدم

__زود باش راه بیافت

تا امد به سمتم بیاید صدای رگبار گلوله ها فضا

پر کرد به سرعت دستم را درون جیبم کردم تا

امدم شماره محمد را بگیریم صدای جیغش جلب

توجه کردم و حرکت بعد مساوی شد با سقوط کردنش. فهمیدن! یااا علی..

_دختررررر

چشمانش را از درد بسته بود ناله میکرد یک

دستم را زیر زانوهایش حلقه کردم ودست

دیگرم را زیر کمرش بلندش کردم و همزان صدای

_اوناهاش اونجان

با سرعت به سمت ماشین دویدم گلوله سمت

راست کتفش خورده بود

پشت سرم را نگاه کردم هنوز نفهمیده بودند که

از ویلا بیرون زده ایم در عقب را باز کردم و

روی صندلی عقب خواباندمش..

با سرعت پشت فرمون نشستم تازه که استارت

زدم ادم هایش از در ویلا بیرون زدند در همین هین محمد نیز در حال زنگ زدن بود



سلام دوستان گلم منتظر نقد نظرم حتما نقد و نظر شما در روند داستان تاثیر دارد

<https://telegram.me/harfbzanbot?start=vwZpNL5>

15. #پارت ❀❀❀

با هول ولا یاسمین را درون ماشین گذاشت ،

یاسی ناله میکرد عرق هایش روی پیشانیاش

غوغا کرده بودند و اما امیر سام درمانده از

اینکه دخترک را کجا ببرد از طرفی اگر به

بیمارستان میرفت احتمال پیگیری از طرف دار

دسته ی منصوری بود از طرفی نمیتوانست سر

جان دخترک ریسک کند مغزش هنگ کرده بود!

قرار نبود اصلا اینجوری شود... زنگ تلفنش مدام

رو اعصابش دراز نشست میزد

_ ایهههههه بگووو محمددد

-امیر کجایی؟؟

_محمد دخت..

-میدونم لعنتی خبر دادن صادق زنگ زد فهمیدن

اونجا بودی ببین چی بهت میگم امیر دختره ببر

خونت دکتر میارم

زود محمد..

و بدون خداحفظی قطع کرد نگاهی به عقب

انداخت صورتش هر لحظه بیشتر سفید

میشد! نمیذاشت نه.. نباید سرنوشت این دخترک

هم شبیه مهسان میشد نه!

با این فکر پایش را بیشتر روی پدال فشار داد

تقریباً ماشین در حال پرواز بود

حدود 30 مین با سرعتی که امیر داشت به خانه

اش رسیدند دخترک را روی دستانش سوار کرد

به سمت اسانسور پرواز کرد!

تمام صحنه های مردن مهسان جلوی چشمانش

رژه میرفت..

در خانه را باز کرد و داخل شد یاسی را روی

کاناپه سه نفره گذاشت ،به سمت اشپزخانه رفت

تا دکتر میرسید خودش میتواندست کار های اولیه را انجام دهد.



دوستان فردا پست نداریم ...ایشالا

پارت های _ 16 و _ 17 و _ 18

میافته برای دوشنب حدود ساعت های 1صبح تا 3اگه تونستم تا پارت 20میزارم اینم جبران

فردا که پست نداریم هستااا

حالا که من اینقدر خوبم شب قدری که در پیش داریم میتونم افتخار اینکه دعا برام کنید داشته

باشم!؟❤

در پناه حق

16. #پارت ❀ ❀ ❀

حالش چطور دکتر؟!

_شانس آورده محمد جان گلوله جای حساسی

نخورده و گرنه به همین راحتی نمیشد تو خونه

درمانش کرد

تاکی کاملاً خوب میشه ؟

و این بار صدای امیرسام بود ، که دکتر رل

مخاطب قرار داد

_ایشالا زود خوب میشه خونه ی پرش سه یا چهار روزه

پس از بدرقه دکتر امیر و محمد با خستگی ک از

عملیات دیشب روی کاناپه های طرف دیگر سالن

ولو شدند

امیر نگاهی به محمد انداخت و گفت

_برو دنبال محدثه بیارش این (با دست اشاره ی

به یاسی کرد) بهوش اومد بهنوشو میگیره

_هوففف داداشم تو چرا اینقدر بد عنقی اخه

امیر نگاهی به محمد کرد ولی خبر داشت

نگاهایش برای هرکس ترسناک باشد برای

رفیقش اصلا نیست!

_خب اقا امیر میرم الان نزنم تو رو چون عمه ات

_خفه شو دیگه محمد گمشو لشتو جمع کن برو اونم وردا...

_هووووو داداش اون اسم داره

امیر که این رفتار محمد را دید با ضرب لبش را

به دندان گرفت تا لبخندش بیشتر از پیش پر رنگ نشه

_ببخنددد داداشم دنیااا دو روزه،روزه...

_محمد لال شو بی زحمت پاشوو چتر تو بردار

محمد کتش را از روی دسته ی اتاق امیر

برداشت و همینطور که به سمت خروجی میرفت

ناگهان برگشت و با چهره ی بشاشی گفت

_راسی

سر امیر به طرف محمد چرخید محمد اشاره ای به یاسی که روی کاناپه خوابیده بود کرد و

زمزمه کرد

_عجب تیکه ای هستا [چشمک] (٩٩٩) از دستش نده

و زود خودش را بیرون انداخت و شمرد

1...2...3

شتققق

و پشت بندش فحش امیر بود که نثارش شد

محمد بعد از شنیدن فحشش مغزش داغ کرد

تازگیا امیر هم کلمات جدیدی به ادبیاتش اضافه کرده بود که فقط در خلوت های دونفره شان

استفاده میکرد

_کره وایساد میخندی هاان 😊

_بای 😊

همزمان وارد اسانسور شد و دکمه پارکینگ را فشرد

17. #پارت ❀ ❀ ❀

{یاسمین}

پلک هایم سنگین بود درد بدی را احساس میکردم

_اب

پشت بندش صدای خش خش آمد و کسی دستش

را زیر سرم گذاشت و تری خوشایندی رو لبم

حس کردم ،خنکی که در گلویم پایین رفت نیروی

داد تا چشمانم را باز کنم...سیاهیش فوق العاده

بود نگاهم روی لب های برجسته و مردانه اش

کشیده شد سپس چانه اش که تقریبا مستطیلی

بود ،ابرو هایی که تا حالا همش در هم پیچک

شده شان نصیب یاسی شده بود دوباره

میخواست نگاهی به چشمان منجی دیشبش

بیاندازد که تر شدن چانه و قفسه ی سینه اش

که شیار های اب رد از گوشه ی لبش پایین آمده بود ان را به خودش آورد چه شده بود؟! چرا

انقدر محد بود که زره ای از درد چند دقیقه پیش خبری نبود!

*

با صدای زنگ در امیر به خودش امد چرا انقدر

چهره ی گیج دخترک جذبش کرده بود با صدای

سرفه ی دختر بیاد آورد کی هست کجاست

فوری خودش را پیدا کرد

در را گشود و بدون نگاه کردن به ان دو نفر به

سمت اتاقش رفت باید دوشی میگرفت تا این

التهام خاموش شود حوله اش را برداشت و به

سمت سرویس اتاقش رفت صدای احوال پرسی

دخترک و محمد و محدثه می آمد بی حوصله در

را بست و دوش سرد را باز کرد در ابتدا لرز بر

تنش افتاد ولی بعد عادی شد مثل زندگی بی

ریتیم اش... مثل این زندگی کوفتی اش که هر

چه برای رسیدن به چیزی تلاش میکرد تا خدا

نمیخواست ... چیزی عوض نمیشد

18. #پارت ❀ ❀ ❀

زندگی هیچوقت انطور که انتظار داری پیش نمیره هیچ

وقت اون چیزو که انتظارشو میکشی، نمیشه!

گاهی دنیا برات چیزبو رقم میزنه که باید بقیه

بهت بگن تا باور کنی!

باید بقیه بگن تا بفهمی چه بلایی سرت اومد ...

با خشونت شامپو را برداشت و روی سرش

خالی کرد با خشونت ذاتی اش دستاش را برای

شستن موهایش تکان داد...

نمیدانست چرا با دیدن دخترک هنگ کرد ...از

دست خودش کلافه بود

_هوففف

و پاکت شامپو را با حرص ب سطل گوشه ی

سرویس پرتاب کرد

*

خوبی عزیزم؟

__وایبی محدثه دیوونم کردی ارههه خوبم

خااک بر سر بی لیاقت کنم من ☹️ مهر بونیم بهت نیومده

خَبْ حَالًاۙۙۙ تَوْهَمٌ يَّهْبُوسٌ بَدْعٌ عَمُو

محدثه چپ چپ نگاهش کرد انگار نه انگار تیر

خورده همیشه همینطور بود خونسرد و بی خیال

محمد دود

محمد که در اشیزخاته بود با داد محدثه سرکی

کشید گفت

—چہ؟!

_امیر کجا رفت کارش دارم!

_تو اتاقه فک کنم

محدثه به سمت اتاق تک اتاق خانه ی نقلی و کوچک رفت

{ تق .. تق }

صدای نیومد دوباره در زد ولی انگار اصلا کسی

نبود اروم در اتاق باز کرد و با شنیدن صدای اب لبخند محوی زد و بیرون رفت پس حدسش

درست بود!!

#19

_امیر

با سرعت به پشت برگشت محدثه کی آمده بود

که حواسش نشده بود

_ببخشید ،نمیخواستم بترسونمت

_نه نهبفرمایید کاری داشتی؟

_میگم ... یعنی ... چیزه...اممم

_محدثه اصلا حوصله ی

_میدونممم...ببخشید ...به نظرت بهتر نیست حقیقتو بدونه؟

_هنوز زوده ...

_کی وقتشه پش ؟

خودش هم نمیدانست اول باید یاسی به انها

اعتماد میکرد البته به محدثه که داشت ولی به

اندو .. فکر نمی کرد

هر وقت لازم ببینم میگم شما لازم نیست چیزی بگین ..

باشه

قصد برگشت داشت که چیزی یادش امد

راسی امیر

بله؟!

تردید داشت بگویند!نگوید...چه کار باید میکرد ...سخت بود با این مرد از هر دری حرف زدن

...خیلی سخت!

ادامه پارت 18

هیچی ..بیخیال

و بدون منتظر ماندن برای جواب امیر بیرون امد و پشت در نفس عمیق کشید،

*

بهترین یاسمین خانم؟

ممنون ...

#پارت 20

_ببخشید اقا محمد آقای دکتر چی گفت؟

_تا چند روز نباید زیاد به پاتون فشار بیارید

یاسمین خانم

_اها

در حالی که ناله ی ریزی میکرد از روی کاناپه

برخواست میخواست به دستشویی برود به سمت

دری که حدس میزد سرویس باشد رفت اما تا

خواست در بزند محدثه از پشت سرش در آمد و

گفت

_سرویس اونجا خرابه برو سرویس اتاق امیر

_وای محدثه زشته من ب...

_اهههه بیا تو هم هی رور درباسی خجالت

حوصلم سر بردی اه

و درحالی که بدون اجازه گرفتن در را باز کرد

او را بدون توجه به پایش درون اتاق پرتاپ کرد

و در را بست .

*

(یاسمین)

سرم را که بالا اوردم چهره ی متعجب امیر را

دیدم ولی بعدش چشماش رنگ خشم به خود

گرفت

__به شما در زدن یاد ندادن؟

اصلا مگر یاسمین با دیدن استایل نشستن امیر صدای او را میشنید!

#پارت 21

روی کاناپه دراز کشیده بود یک دستش روی

پشتی و دست دیگرش گوشی داشت و دو

پاهایش را روی میز مقابلش دراز کرده بود تازه

به خودش امد تا قصد داشتم از اون چشم بگیرم

تای ابرویش را دیرم که بالا رفته

__چیزه ...من ...یعنی ... خب ...

__ببین خانم من نه وقتی دارم واسه چیز میز

پزارم نه حوصلشو پس بجای ام ام بگو چرا

اومدی؟!

از اینطوری حرف زدنش متعجب شدم چقدر رک

و بی پروا!! ♣

یعنی با همه اینطوری حرف میزد یا فقط من

بدشانس روسیاه!

یعنی با محمد که دوستش بود اینطوری برخورد

میکرد ...محمد کجا و این پسر تخس و عبوس

کجا!

بازم بدون اراده درون فکر و خیالم غرق شدم .

تا حواسم پی اطراف رفت اونو در چند قدمیم دیدم

#پارت 22

تا اونو دیدم زبونم خود به خود شروع به کار

کردن کرد!

_چیزه راستش...یعنی..اهااا دستشویی تو سالن

خراب بود گفتم بیام اینجا یعنی چیزه، من چیز

نکردما نه نه یعنی من نگفتم بیام اینجا،محدثه

چیز کرد یعنی گ..گفت منم بعدش نخواستم

مزاحمتون بشم یعنی فک کرد...

تا خواستم جمله ام رو کامل کنم دستی محکم

روی لب هایم قرار گرفت و صدایم که هنوز

بلند نشده بود را خفه کرد چشماهایم که از ترس

گشاد شده بود را به چشم های به رنگ شیش

پنس کردم

تا به حال رنگ به این سیاهی ندیده بودم

از پرده ی تاریک شب هم سیاه تر و تیره تر

،مردمک های چشمش کمی لرزید این را هرکس

دیگری بود میتوانست حس کند

چهره اش نزدیک و نزدیک تر میشد تا جایی که

لبش را با فاصله ی کمی به گوشم چسباند

_ببین دختر خانم، محو پسر شدن خیلی بده ها

مخصوصا اگه تو یه جای بسته اون چی تنها باشی ! نصیحت بود خود دانی !.

و سرش را عقب کشید ان وقت بود من فهمیدم

اکسیژن چقدر خوب است نفس های بلند

میکشیدم انگار قصد داشتم تمام اکسیژن های جو اتاق را درون شش هایم جا کنم.

#پارت 23

چشما هایش کمی شیطنت داشت برایم عجیب

بود مردی که تا الان دیده بودم مردی اخمو و

عبوس بود ولی اینی که جلویم بود کمی شیطننت

چاشنی رنگ نگاهش بود

اخ رنگ نگاهش چه داشت که اینقدر برایم جذاب

بود انکار نمیکنم از نگاهش چشمانش خوشم

میومد از خودش که نع بداخلق بی اعصاب!

*

امیر تازه فهمید با چه لحنی دخترک را مخاطب

قرار داده است فوری او را به مستراح رفتن

دعوت کرد ((😊)) و یاسمینم که از زل زدن های

امیر گر گرفته یود به سوی که امیر اشاره کرده

بود پا تند کرد

لعنتی نثار قلب بیمارش کرد که با حرف زدن و

چت کردن با سوگلی زندگی اش همه چیز حتی

شخصیتی هم که طی چند سال برای خود ساخته

بود را جلوی این الف بچه به باد داده بود !

#پارت 24

نفسش را کلافه بیرون داد چش شده بود !

نگاهی کوتاه به درب بسته ی سرویس انداخت و

بیرون رفت ...

مثل اینکه دوش هم کمکش نکرده بود.

(یاسمین)

هوفف چرا اینطوری گفت؟! امیرسامم بود واقعا؟!

چقدر نگاه کردنش فرق میکرد...

_وایی خاک تو سرت کنم یاسی کل منبع رو

خالی کرد خواخه عقل کل شیرو ببنداه... بی

عقل بی خاصیت!

خودش هم خنده اش گرفته بود ... از بعد طرد

شدن از طرف مادرش زیاد نخندیده بود... هر چند

خنده هایش از ته دل نبود اما بالاخره اسمش

خنده بود! یادش بود دوران دبیرستانش دوستی به

اسم سوگند داشت .

مهربان بود اما نمیتوانست زبانش را کنترل کند

یعنی موقع که عصبانی میشد فقط باید ازش

فرار کرد.

دلش برایش تنگ شده بود. شاید الان او بوشهر

بود ولی خودش کجا بود...تهران!

قبلا موبایل نداشت فقط شماره ی خانه ی

سوگند را داشت اتفاقا چندبار هم برایش زنگ زد

اما کسی دیگر گوشی برداشته بود و با جمله ی

<از اینجا رفتن> مکالمه را پایان داده بود.

مشتش را پر کرد و چندبار پی در پی به

صورتش پاشید بلکه التهایبی که داشت فروکش کند.

در اخر دستش را شست و با احتیاط کامل بیرون

آمد نگاهی به اتاق انداخت تختی یک نفره با متکا

و کوسن های مرتب !

میزی مقابل تخت قرار داشت و لب تاپ مشکی

رنگی رویش بود . در کنار میز کمدی بود پر از

قفسه بیشتر از آنها را کتاب پر کرده بود و در

گوشه دیگر اتاق کاناپه های به شکل L قرار گرفته بودند .

دم عمیقی کشید و متقابلا بازدمش را عمیق تر

به همراه نفسی که داخل کشید عطر سرد و تلخ

مرد نجلت دهنده اش را حس کرد و با خود

اندیشید چقدر از عطر های سرد و مخصوصا

سرد بدش می آمد چرا حولا این بودی لرز

دهنده از نظرش خوشبو، بود.

خارج کرد و به سمت در حرکت کرد به محض باز
کردن در اتاق بوی املت های خوشمزه ی محدثه
به شمامش رسید و لبخندی محو گوشه ی لبش چپانده شد.

#پارت 25

وارد اشپز خانه که شد میز چهار نفره دید که

طرفی محدثه و محمد جا گرفته بودند طرف

دیگر امیر نشسته بود نمیتوانست یعنی از فاصله
ی کم میان دو صندلی خجالت میکشید ... خب در

طول زندگی اش با هیچ مذکری اینقدر نزدیک

نبود و اما حالا باید در کنار پسری مینشست

اگر هم بیرون میرفت یجور بی احترامی حساب

میشد پس به ناچار به سمتش حرکت کرد. دلش را

در مشت گرفت و زبانش را حرکت داد

_به به محدثه چه کردیییی اوممممم

و همزمان لقمه ای در دهانش گذاشت...

_اقا امیر زحمتشو کشیدن

گوشش که این حرف را شنیدن داغ کرد و پشت

بندش شروع به سرفه کردن کرد.

تا به خودش بیاید کسی پشتش میزد و دستی

هم لیوانی جلویش گرفته بود بدون دقت دستش

را دراز کرد تا خواست لیوان را بگیرد دستش با

دست مردانه ی امیر در تماس شد !

سریع لیوان را گرفت ، خورد و با بخشیدی بیرون

رفت فضا سنگین بود بازم سوتی داده بود بازم

محو دستانش که روی دست امیر نشسته بود شد !

#پارت 26

روی کاناپه نشست و با خود فکر کرد چرا اینقدر

این پسر برایش گنگ بود اصم بود!

وقتی محوش میشد زمان می ایستاد مکان

دستور بی خیالی صادر می کرد!

کوچک نبود که نفهمد چه بلایی کم کم دارد

سرش می آید و برای همین قضیه هم استرس

داست، آشوب بود!

به دقایقی پیش رفت و فهمید چه بد کاری کرده

با عجله بیرون زده تازه پایش شروع به ذوق ذوق

کردن، کرده بود خب حق هم داشت نه استراحتی کرده بود نه اروم بود!

در فکر خود غرق بود که برق سالن ناگهان

خاموش شد و متقابلاً چراغ های کل خانه

خاموش شدند... به سمت بالکن رفت و بازش

کرد اولش تعجب کرد چرا برق این ساختمان

رفته فقط؟!

بقیه ساختمان های مجاور روشنایی داشتند

_ یاسسییییی کجایییییی

_ اینجام تو بالکن...

_ بیا تو درم قفل کن

_ وا چرا؟!!

- کرییییی میگه درو قفل کن

با دادی که امیر زد به خودش لرزید چرا مگه چه

کار خطایی کرده بود! و وای به حال روزی که

یاسمین زبانش شروع به کار کردن کند مگر

دیگر کسی که مقابلش بود را میشناخت!؟.

چرا مگه چی ش...

هیچی نگوی یاسی خواهش

عجزی که تو نگاهی محدثه دید ساکت شد اصلا

محمد که بود؟!!

چرا اون اینجا در کنار دو پسر غریبه میخواست

املت بخورد؟!!

هر چیزی که لازم دادید بردارید محدثه تو با

من بیا یاسی خانوم تو هم با امیر

تا خواست سوالش را دوباره تکرار کن صدای امیر خاموشش کرد

ساکت شو. بعدا ... حالا وقتش نیست

#پارت 27

محدثه و محمد به سرعت از پله ها به سمت

همکف حرکت کردند..

*

(یاسمین)

نمیتوانست جلوی سوال کردنش را بگیرد

میتوانست حس کند در خطرند اما چرا؟

از طرف کی؟

به چه دلیلی یا دلایلی؟

اصلا چکار به آنها داشتند؟

هر چه بود گمان میکرد مربوط به مهموتی هست

زود باش دختره ی احمق حالا وقت فکر کردنه!

به سرعت موبایلش را از روی کانیتز برداشت و

به سمت امیر رفت که پیش در وردی خانه ایستاد

بود هر چند محدثه موقع ای که روی کاناپه دراز

کشیده بود بهش تنها یک جمله گفته بود

<به امیر اعتماد داشته باش>

اینقدر قاطع این جمله را گفته بود که پیش

خودش اگر شکی هم قبل از گفتن این حرف از دهن محدثه داشت حالا برطرف شده بود نه

شکی داشت نه تردیدی!

این به اعتماد به محدثه بر میگشت.

امیر دست یاسمین را با مکت گرفت و نگاهی به

چهره ی مر سوال او انداخت و با دو به سمت

را پله ی باریک کنار اسانسور رفتند باید بالای

پشت بام ساختمان میرفتند!



منتظر حرف های قشنگتون هستم..

@ya3emin

#پارت 28

به سمت پله ها که رفتند دقیقا تو پایگرد دوم

بودند که در اسناسور باز شد و دومرد با روبند

مشکی به طرف خانه ی امیر رفتند با ترس بازو

امیر رو لابه لای پنجه های خود گرفت و فشرد

و با ترس بدون توجه به غروری که اصلا در اون

موقعیت برایش مهم نبود لب زد

_من...م...می...ترسم..

_دو دقه لال مونی بگیر...

از صدای پر حرصش ترسش بیشتر شد دقیقا این

مرد در طول زندگی اش یاد نگرفته بود چگونه

باید کسی را که میترسد اروم کند الان وقت

عصبانیت بود؟! ♦

یا شایدم کلان یاسمین حالش خوب نبود و حق را

به خود میداد!

با کلافگی دستی میان موهای مواجش کشید و

مچ دست یاسی را گرفت و با سرعت به سمت

واحد کنار خانه اش رفت در اون لحظه تنها

راهش همین بود! ♣

اعتماد کردن به حسین و محبوبه ای که کمی از این قضیه با خبر بودند!

#پارت 29

کلید زاپاس را از جیبش دراورد و در خانه ی

حسین را باز کرد و یاسمین را به داخل هل داد

خودش هم بلافاصله وارد شد .

نگاهی به خانه انداخت مثل اینکه نه حسین بود نه

محبوبه ...چه بهتر!

__ بشین اینجا جیکت در نیاد

تا خواست دهانش را باز کند فوری گفت

__ بهت میگم لطفا لطفا چیزی نگو...الان وقتش نیس

به سمت آشپزخانه رفت و لیوانی اب برای خود

ریخت و یک نفس سر کشید و بی خیال درون

همون لیوان برای یاسمین اب ریخت و برایش

برد.

__مرسی

__اول از همه تو حرفام نپر.

_باشه قو..

_خوبه همین الان گفتم

چپ چپ نگاهی به یاسی انداخت و شروع کرد

_بهتر از همه بهتره بدونی که این اتفاقا بخاطر

تو هست و البته قسمتی از اینا برمیگرده به من

یاسمین با حرف امیر جا خورد...

چرا او؟

۱

و که نه مجرم بود نه پلیس... نه بابای پولداری داشت نه مشهور بود!

#پارت 30

_تنها کاری که میشه کرد فعلا باید

یجایی بریم تا ابا از اسیاب بیافته منو که

اصلا هویتیم نمیدونن دنبالش ولی تو رو

میخوان بیشتر تمرکزشون رو تو هست

پس سوال های بیخود نپرس فقط هر

چی گفتم بگو چشم ...اوکی!؟

نگاهی زیر چشمی به یاسمینی که غرق در فکر بود انداخت .

بیشتر از این نمیتوانست برایش موضوع

را کالبد کند و بیشتر باز کند.

_نشیدم!

_باشه

صداش انقدر مظلوم بود که برای لحظه

امیر از سخت حرف زدن خود پشیمان

شد ولی خب باید حساب کار دستش می امد... نه؟!

نفسی گرفت و ادامه داد

_تا یه مدتی که بهت میگم پیش من زندگی میکنی!

{یاسمین}

یعنی چی؟

تو یه خونه؟

من و امیرسام؟

ولی من که اون رو نمیشناختم... باید

مثل همیشه چون محدثه گفته بود اعتماد میکرد؟!

چاره ی دیگه ای هم بود! اگر هم بود

یاسمین یک دختر تنها چطور میتوانست

از پششان بر بیاید!

_میشه..میشه فک کنم؟

نگاهی طولانی بهم انداخت و در آخر

همینطور که به سمت دری میرفت گفت

_تنرس...نه قصد خوردنتو دارم نه بهت

اسیب میرسونم! بجورایی تو یه خونه ولی کاری به کار هم نداریم ...ها!؟

_بعدش...بعدش چی؟

_بعدشو بعدا بهت میگم! اوکی!

_می خوام محدثه رو ببینم.

_میبینیش...اگه میخوای از اون بپرسی تایید شده ام ...

دسته در را کشید و وارد سرویس شد.

یاسمین ماندو خیالش!

یاسمین ماند و اعتماد ! میترسید این

اعتماد هم مثل اعتماد به هومن شود.

اگر میخواست با خودش رو راست باشد

تنها محدثه را داشت ...بوشهر هم که

مادری داشت که الان تقریبا دو سالی

بود ازش بی خبر بود هر از گاهی از مادر محدثه حالش را میپرسید و

خدا روشکر میکرد. بخاطر همین بودن ساده اش!

چاره ای جز قبولی پیشنهاد امیرسام

نداشت هر چند پیشنهاد نبود زود بود و

اجبار!

#پارت 31

پیشنهاد امیر را قبول می کرد اما قبلش باید

محدثه را میدید ...

*

پشت دری که حدس زده بود سرویس بهداشتی

می باشد هوففف چقدر مگه یک دستشویی

کردن طول میکشید؟

دوبار رو به روی در به چپ و راست رفت ... نه!

دیگر نمیتوانست تحمل کند... اگر تا دو دقیقه

دیگر مردک ببشعور بیرون نمی امد ... میریخت

هوففف!

این خونه هم برایش غریب بود و نمیدانست

، سرویس دیگر وجود دارد یا نه؟

دیگر تحمل نداشت؟ باید در میزد .

با خجالت دو تقه

به در زد هنوز مدت کمی نگذشته بود که در باز

شد و امیر با صورتی خیس و حولی ای که تنها

پایین تنه اش را در بر گرفته بود بیرون آمد..

فوری سرش را پایین انداخت و زبانش را باز

کرد

_چیزه.. ببخشید...من..من دستشویی لاز..

_خیلی خوب خودتو نکش...فقط مواظب باش

نخوری زمین کف زمین سره

اصلا یاسمین مگر حواسش به گفته های امیر

بود ؟!

یک چشمش به زمین بود، چشم دیگرش روی

شانه های پهن و عضلانی امیر میچرخید

...نفهمید چقدر وایساد و بر بر نگاه کرد که

طرح لبخند محوی روی صورت امیر دید و پشت

بندش صدای بم و دو رگه اش

_دختر خوب مگه دستشویی نداشتی؟

این را گفت و به سمت اتاق کار حسین رفت

.

..بالاخره رفتن درون اتاق خواب یک زوج تازه

مزدوج شده با آنکه کسی خانه نبود ...زشت بود

و بی شخصیتی کامل!

وقتی وارد اتاق کار شد تازه صدای درب

دستشویی را شنید لبخندش بیشتر شد و صورت
گلگون شده ی یاسمین جلوی چشمش جان گرفت
و لبخندش پررنگ تر شد!

(یاسمین)

چقدر سرخ و سفید کرده بودم ، هوففف...خیلی
بد شد حالا پیش خودش چه فکر هایی که نکرده

بود؟!

سرش را تکانی داد تا ب خیالش تمام این افکار

عجیب از سرش پرواز کند و بام مغز و قلبش

برود ولی خبر نداشت این تازه شروع یک جوانه

ی عجیب و زیبا در دلش است یک جوانه ی با

طراوت و قوی ب نام عشق!



سلام گل گلی ها خوشگلم پارت بالا طولانی تر از همیشه!

دوست دارم نظرتون درمورد این پارت بدونم مرسی*!

@ya3emin

#پارت32

سشوار را برق زد و موهایش را با حوله ی

حسین تمیز کرد میدانست حسین روی لباسش

خیلی خیلی حساس است ولی خب در اون موقع

چاره ای نداشت از کمدش هم شلوار و پرهنی

مردانه کاربندی برداشته بود لباس های خودش

هم که کثیف در حمام انداخته بود! پس از

پوشیدن لباس به سمت سالن حرکت کرد دلش

میخواست بفهمد یاسمین در چه حالی هست!

نگاهی به سالن نیمه روشن انداخت کسی نبود

دلش ریخت!

پس کجا بود جوجه ی سر به هوای سرخ؟!

تا خواست عکس العملی نشان دهد در باز شده

ی بالکن نظرش را جلب کرد واز چیزی که دید

،مبهوت ماند!

شال دخترک روی دوشش افتاده بود ،

لباس هایش که توی تشت بود را سعی داشت

حرکت دهد!

*

(یاسمین)

سعی میکردم تشت فلزی که لباس هایش

درونش بود را حرکت دهم تا نزدیک سیم های

رخت ببرم که دست های مردانه و گرم از کنار

شانه های رد شد ،

کنار دست هایم قرار گرفت و ان را بلند کرد!

از عطر سرد و تلخش سخت نبود فهمیدن اینکه چه کسی پشت سرم ایستاده سخت نبود.

ولی این تپش قلب بالا و این دمای که به یکباره بهم وصل شده بود چه میگفت اینجا؟!

صداش از نزدیک ترین جا به گوشم رسید

_دستم رو برمیدارم رد شو شالتو سر کن ،

همسایه ها به اینجا دید دارن !

#پارت 33

یکی از دستانش را از روی لبه ی تشت برداشت

بعد از اون من بودم که سریع با یک معذرت

خواهی به سرعت وارد سالن شدم.

هوفف ... خدا بخیر کند ...من باید با این موجود

ناشناخته و عجیب در یک خانه می ماندم!! (خند)

اصلا این پسر قابل پیش بینی نبود! انگار نه انگار

نامحرم هست... خب درست بود مذهبی نبودم اما
دلم با تماسش حسی خاص داشت! و از همین حس میترسیدم!

اخره منه بی جنبه که با یک تماس دست ساده

اینجوری می شوم چطور باید در یک خانه با او بمانم؟! هوفف

هنوز منگ اتفاقی بودم که در بالکن بودم

... یعنی من از پشت انقدر بهش نزدیک بودم که

نفس هایش روی گردنم هنوز مانده تمام جای

جای بدنم نبض میگرفت هنگامی که به آن لحظه هر چند کم هر چند خلاصه فکر می کردم!

نفسم را با صدا از زندان شش هایم خارج کردم که صدایش آمد

_کار ان کرد که تمام کرد خانوم زرنگ

وا چه کاری؟! بدون هیچ فرضیه ای در ذهنم زبانم به اختیار خودش ور وره کرد

_چه کاری؟

تنها همین تلنگر کافی بود تا خنده اش که پشت

دوخت غرورش مانده بود بیرون بریزد و بلند بلند قهقهه بزند.

_نه میبینم علاوه بر زرنگ بودن خصوصیت قشنگ

دیگه ای هم داری!

تازه ذهنش جرقه لباس های درون تشت را زد.

واای بلند گفت و ب سمت در بالکن حرکت کرد هنوز پا بیرون نذاشته بود که صدای امیر که بین خنده هایش گیر کرده بود متوقفش کرد .

_زحمت نکش ..خودم اویز کردم.

#پارت 34

از شرم سرش را پایین انداخت هم بخاطر اینکه

لباس های امیرسام را بی اجازه برداشته بود هم

بخاطر اینکه اصلا یادش رفته بود انها را اویزان

کند!

تا امد شروع به عذر خواهی کند دستی پیش

رویش قرار گرفت و پشت بندش صدای بم و

گرمش بود

_دستبندت ! تو بالکن جا موند.

نگاهی به مچ خالی اش انداخت و فوری بدون

هیچ تمرکزی ان را از دست امیر گرفت ...

یادگار زندگی اش بود! هر چند ان زندگی هنوز

در قید حیات بود اما او یاسمین را از خودش

رانده بود.

_ممنونم

_بریم؟

انچنان این حرفش ترس بر دلش ریخت که بدون

مکشی به سمتش دو قدم برداشت و در نیم قدمی

امیر ایستاد و بازوی او را در دست گرفت

_یعنی چی؟ بریم! کجا اخه، ندیدی اون ادا. تازشم تفنگم داشتن... ترسناک بودن!

۱

میر نگاه پر محبتش که تا الان بعد سوگولی

زندگی اش به هیچکس نداده بود حالا انگار با

موشک ان را محکم بر قلب یاسمین بر چسب زد.

بازو اش را از دست یاسمین بیرون کشید و با

نگاه و لحنی که رگه هایی از محبت و مهربانی

درونش موج میزد گفت

_نترس! من هستم

نگاهی به مچ دستش انداخت و دستبند فیروزه

اش را نظری دوباره کرد و با صدای اروم اما

محکم تیر اخر را به قلب کوچکش زد

_تو تنها نیستی نه تا وقتی که پیش منی!

همین حرف هزاران حس بر دلش ریخت و برای

اولین بار حس کرد این پسر برایش چیزه دیگری

است...چیزی مثل عشق...خودش را که

نمیتوانست انکار کند...به این زودی نمیتوانست

بگوید که عاشقش است...نه حتما نمیتوانست

اما دوستش داشت و با این حرف حس کرد این

دوست داشتن دو طرفه می باشد...

اما با حرفی که امیرسام زد فک کرد که چقدر احمق و ساده لوح است.

_نمیزارم اتفاقی واست بیافته اخه مسعولیتت

با منه!

امیر نگاهی به صورتی که تا چندی پیش آرامش گرفت اما با این حرفش اخم هایش رویش نشست

انداخت...و صورتش را به سمت مخالف او برگرداند، محو و بدون صدا خندید!

#پارت 35

**

_محمد...

همینطور که استارت می زد، جواب محدثه را

داد

_جان دلم!

محدثه باید چه میکرد از این همه احساس این مرد؟

قطعا اگر روزی میرفت و تنهایش میگزاشت او

دیگر محدثه نبود؟ لیلی بی مجنونش که نمیتوانست تاب بیاورد؟! میتواتست؟.

به سرعت به خودش امد و نگاهی به نگاه منتظر

محمد انداخت

_امیر و یاسی چی؟ دیدی که رفتن بالا ادم های منصوری .

_نترس نفسم! امیر کارش رو بلده.

اما خودش از گفته اش شک داشت . موقعیت

خانه ی دوستش طوری نبود که بتواند راه فراری

داشته باشد فعلا باید خودش و محدثه را از انجا

دور میکرد، سفارش حاجی بود.

که در هر صورت اگر کسی در چیزی یا جای

گیر کرد ...نفر دوم حق ندارد بماند، برود و از دور مدیریت کند .

با یاد اوری پیروز های رفیق عزیزتر از جانش

شکش به یقین رسید که میتواند هم خودش هم

یاسمین را نجات دهد! باور داشت.

#پارت 36

_آماده ای بریم؟

_امیرخان یعنی...

با غرشی که امیر داد حرفش شروع نشده تمام شد.

_امیرسام

نگاهی طولانی به امیر انداخت حتما ماجرای پشت این اعصابانیت او بخاطر صدا زدنش به عنوان -
امیرخان - بود.

_فقط گوش کن، از الان تا پشت ساختمون که میریم از من جدا نمیشی.

سرش را تکان داد. هر زمان عادت داشت جمله هایش را امری ادا کند؟

چرا مردم نمیخواستند بفهمند یک جمله ساده مثل (بیا) تا یک جمله ای مانند (لطفا تشریف
بیارید)، زمین تا آسمان فرقش است، با اینکه معنی هایشان یکی است.

با گرم شدن دستش از فکرش بیرون پرید.

امیر در را باز کرد و پشت بندش یاسمین بیرون آمد، تنها صدای که میشد، صدای سکوت بود. سکوت برای خیلیا این معنی را هجی میکرد که یعنی آرامش، راحتی، اسایش... اما گاهی اوقات ادم ها سکوتشان هزار هزار حرف دارند!

طبقه به طبقه که به همکف نزدیک میشدند، ترس یاسمین بیشتر و استرس امیر کم تر میشد.

امیر سام از کودکی با ان گفتار کثیف بود... میشناختش!

میدانست یکبار که به کاهدون بزند پا پس میکشد برای تقویت!

*

(امیر سام)

بالاخره به پای ماشین رسیدند، دست دخترک را ول کرد، اشاره ای به در همراه کرد تا سوار شود ولی انگار اصلا اشاره اش را ندید، از محدثه شنیده بود زندگی اش رنگ بوی زندگی دختر نوزده ساله نداره.

چندبار صدایش زد تا به خود آمد و سوار شد.

_الو محمد؟.....نه پسر دو تامون خوییم...اره بهش بگو نگران نباشه...

کجایین؟....خب...ما هم دارین میایم به محدثه سفارش کردی....خوبه...چندروز کافیه....فقط بخاطر اینکه به خودش بیاد...یاعلی

#پارت 37

پس از رسیدن به مکان مورد نظر رو به یاسی کرد گفت

_به من اعتماد کن

_بله؟

تا حالا این چندمین بار بود که صورت او را در حالت ها مختلف میدید؟!

_منظورم اینه که شما تشریف میبری خونه محمد اینا...

_بلههه؟ واس چی؟ چرا؟ چیزی شده؟ محمد خوبه؟ محدثه چی؟ اوایی نکنه اتفاقی افتاده؟ با شما هااا؟ چی شده؟ مردم تو رو خدا بگین چی ش..

*

تا خواست ادامه صحبتش را کند قهقهه ی امیر سام علاوه بر تن لرزان از نگرانی او سقف ماشین هم لرزاند و خورد کرد.

نگاهی به ردیف دندان هایش کرد ...در صورتش میدرخشیدند ، پوستش کمی سبزه بود ...

هوففففف

خدایا من چرا اینجوری شدم؟ این چی دیگه اه .نه خدا خواهش میکنم من اصلا دوست ندارم بازم این اتفاق سرم بیاد، نه!

_نزدیک به دوهفته باید بمونی خونه محمد.

تا خواستم لب باز کنم بگویم که نمیشه ،زشته.

اون چی دوهفتههههه و مخصوصا خونه ی کسی که ازش فقط اسم و فامیل پسرشونو میشناختم!

نه ...نمیشد!

_نترس! من تضمین میکنم

_من اصلا شمارو میشناسم که با ضمانت شما برم اونجا؟

نگاهی عمیق به من انداخت و پوزخندی تحولیم داد...اهههههه خدایا من متنفرم از پوزخند!

_البته دختر خانم اگه من کاری یا قصدی داشتم خیلی فرصت ها بود نه؟

با وجود توضیحاتی که امیر به من داده بود ...باید قبول میکردم فعلا و موقتا! چاره ای دیگری نبود.

هر چند خودم هم متعجب بود از اینکه اینقدر راحت با حرف محدثه و اخلاق این مرد اینطوری اعتماد به او برایم اسان شده بود.

_باشه ...مجبورم قبول کنم

تای ابرویش را بالا انداخت و با لحنی که پرتو هایی از شوخی و خنده داشت گفت

_انگار متوجه نشدی ...دارم میگم باید ،پیشنهاد نداد که...محدثه و محمد داخلن پیام دادن الان میان .نگران نباش محدثه هر چند بار میاد بهت سز میزنه.

_باشه ...یعنی نمیمونه؟

_نه

دستم هنوز به در نرسیده بود صدایش متوقفم کرد

_صبر کن.

#پست 38

_فقط...از خونه بیروت نمیایی...با اون دو تا دختر بحث نمیکنی...

چه دختری؟چی میگفت؟

_بله؟!

نفسش را با کلافگی بیرون داد و ادامه صحبتش را گرفت

_شماره محمد برات میفرستم کاری داشتی به اون زنگ بزنی

اصلا انقدر گیج بودم که نمیفهمیدم چی می گوید.

تجزیه و تحلیل کردن حرفا هایش برایم سخت بود ترجیح میدادم بروم حداقل ،فعلا!

_خدا حافظ

منتظر جوابش نشدم و دستگیره را کشیدم و پیاده شدم همان لحظه در خانه ای که مقابلش
ایست کرده بودیم گشوده شد و ابتدا محدثه سپس محمد بیرون آمدند .

تک بوقی به عنوان خداحافظی زد و حرکت کرد.

_سلام عزیزم

_سلام محدثه

_بیا تو

در واقع خجالت میکشیدم...خب ..حق داشتم ...خونه ی غریبه...خونه کسی که با محدثه بود!

هر چند انقدر اتفاق برایم پیش آمده بود که نه حوصله ی شنیدن اینکه محدثه ،امیر و محمد را از
کجا میشناسد و نه عقل و منطقی برایم مانده بود که بفهمم صمیمت میان این سه نفر چیست و از
کجا اب میخوده!

_سلام یاسمین خانم

_سلام

_خوبید ؟

_خوبم ،ممنون

اینقدر این جمله ی تکراری و همیشگی برایم مسخره بود که فقط ..فقط به رسم ادب ان را بر سر
زبانم جاری می کردم.

خوبم....هه!

کلان خوبم را به دو صورت میشود معنا کرد اول اینکه خوبمی که واقعا خوب بودن را هجی میکند
،دوم اینکه خوبمی که فقط از سر ادب است !اینکه حوصله ی توضیح دادن حالت را نداری .

#پست 39

بعد از سلام و احوال پرسی با خانواده اش که شامل مینا خانوم که میشد مامان محمد و آقای صالحی که میشد پدر محمد، به گفته ی مینا جون، مثل اینک محمد یک خواهر کوچکتر خودش هم داشت که شیراز درس میخواند! مهسا...

خونشون دو طبقه بود که خاله ی محمد طبقه ی بالا ی خونشون زندگی میکرد... چهارتا اتاق داشت خونشون.

یک اتاق سالن پایین داشت در کنار آشپزخونه و در سالن بالا هم 3 اتاق قرار داشت که حتما یکیش واسه مهسا بود یکیش واسه محمد اون یک دونه اتاق هم به من دادند.

بعد از اینکه شام خوردیم، محدثه رفت، مثل اینکه خاله بهناز (مامان محدثه) اومده بود. هر چی اصرار کردم نموند...! خیلی ازش سوال داشتم... کلان مغزم پز از سوال های جور و جور بود که جوابشون هر چی میخواست باشه، باشه.

فقط میخواستم بفهمم دور اطرافم چه خبره!

میخواستم برم اتاقم که خاله محمد اینل اومدن... دوتا دختر داشت... دوقلو ولی ناهمسان... ازیتا و اناهیتا...

روی مبله دونفره که من نشسته بودم به اصرار مینا خانوم یک دونه سیب برداشته بودم... دقیقا همون موقع که خاله ی محمد آمد، محمد از روی تک نفره بلند شد و پیش من نشست... تا اومدم ازش بپرسم دیدم که پشت دوقلو ها مردی روی ویلچر وارد شد

__پدربزرگمه...

سرمو ب عنوان فهمیدن حرفش بالا پایین کردم.

به احترامشان همگی ایستادیم بعد از معرفی من به عنوان دختر دوست پدر محمد همگی نشسته و برنامه خندوانه پلی شد.

هر چند از اینکه مرا به این عنوان معرفی کرده بودند تعجب کردم ولی به هر حال دلیلی داشتند که دوست داشتم ازش سر در بیاورم.

در هنگام نگاه کردن برنانه نگاه های خشمگین اناهیتا را روی محمد و فاصله ی کم ما میچرخید برای منی که روزی با چشم خودم هومن و اون عوضی را دیده بود ...این نگاه ها خواندنی بود.

#پست 40

_شب بخیر همگی ...ممنون از لطفتون

_شب بخیر دخترم...

_شب بخیر عزیزم...محمد، مامان یاسی جان را تا اتاقش همراهی میکنی میدونی که من پام..

_بله بله مادر جان ...بفرمایید یاسی جان

و پشت بند حرفش دستش به طرف پله ها اشاره شد.و چشمکی زد.

چهره اش بیشتر از عاقل بودن به شیطون میخورد ولی تمام این وضعیت من بخاطر اطمینانی بود که به محدثه داشتم ...

در راه پله ها سر صحبت را باز کرد

_به نگاه های اناهیتا یا حرفاش توجه نکن...

با سرعت سرمو بالا اوردم چجوری فهمید به چی فکر میکنم !؟

لبخند به چهره ی مهبوت من زد ..

_بهم اعتماد کن در آینده ما چهار نفر خیلی باهم کار داریم....

تقریبا جلو اتاقی که برای من در نظر گرفته بودند رسیده بود که با حرفی که زد مجبور شدم وایسم..

_درضمن دیگه با منو امیر جمع صحبت نمیکنی یاسمین جان...باشه؟

_من خیلی سوا..

_میدونم...میدونم...محدثه فردا، پس فردا میاد همه چیزو برات توضیح میده

از انجا که خیلی خوابم میومد ترجیح میدادم زودتر به رخت خواب پناه ببرم

_شبتون خو...

_شب خوش بهتره

نگاهی بهش انداختم و لبخند خجولی زدم، گفتم

_شب بخیر

و در را بستم...گوشیم را که روشن کردم پیامی از طرف شماره ای ناشناس داشتم، بازش کردم

>شماره ی محمد...> 0917

حدس اینکه که بود سخت نبودروی شماره مکث کردم و به عنوان امیرسام ذخیره کردم.

ساعت زنگ را فعال کردم، دلم نمیخواست دیر از خواب بیدارشم ان هم جلوی خانواده محمد...

*

_یاسمین کجاس؟

_مامان جان این بار چندمه میپرسی گفتم که با دانشگاه رفته مشهد اردو

اولین چیزی که به ذهنش رسیده بود همین بود!

حالا اگر مادرش زنگ میزد به یاسی چه میکرد اون که از این دروغ مسخره خبر نداشت...هوفف

کلاکه ای کشید...این بازی تازه استارتش زده شده بود...

پس از شب بخیر به مادرش به اتاقش رفت و نتش را وصل کردبه محض روشن شدن نت صفحه

ی چتش با محمد اولین صفحه در گوشی اش بود با دیدن آنلاین بود او تا خواست پیام ارسال کند

، پیامکی امد انگار محمد منتظر بود تا او آنلاین شود

<_محدثه ی محمد خوبه؟>

انگشتان کشیده و پرش روی کیبورد حرکت داد و فوری تایپ کرد

<_مگه میشه صدای محمدشو بشنوه خوب نباشه اخه!>

و شکلک معروفشان با این حرفش از طرف محمد برایش فرستاده شد((👉👈))

خیلی وقت بود باهم ارتباط داشتند و او هنوز عادت نداشت به این ابراز ها پر از احساسش...

بعد از کمی حرف زدن درمورد موضوع یاسی و اینکه رساندن صحبت های امیر به محدثه اینکه چه گفته بود تا به یاسی بگدید شب بخیر گفتن و چت کردنشان به پایان رسید.

#پست 41

با صدای الارام موبایلم لای پلکامو باز کردم دستمو زیر بالشم کردم و این زنگ نفرت انگیز را قطع کردم .

سکوت کل خانه را گرفته بود ...فک میکردم الان کل خانواده اش با توجه به دیدی که دیشب ازشون گرفته بودم بیدار باشند.

ولی هیچکس بیدار نبودخواستم به سمت دستشویی بروم ولی با بیاد آوردن اینکه مسواک ندارم نظرم برگشت...سایه را پشت در وردی حس کردم که با سرعت گذشت...محکم چشمم رو روی هم فشار دادم ...حتما توهم زده بودم...

_صبح بخیر عزیزم

با صدای بلند دستم رو روی قلبم گذاشتم و به پشت برگشتم ...

_مینا خا..خانوم

_اخ...بخشید عزیزم...ترسوندمت

_نه..نه.. این چه حرفیه

_بیا عزیزم...صبحانه بخور...اقا حجت نون تازه گرفته...بخشید گلم که سر صبحی پیشت نیست و مهمونشو ول ک...

_والایی مینا خانوم این چه حرفیه بخدا اینقدر تعارف نکنید...من ایتجور بیشتر ببش معذب میشم!

من نمیدونم مردم ما کی میخوان بفهمن که تعارف بیشتر از اندازه طرف مقابل را خجالت زده می کند...چه موقع این فرهنگ های بی خود از این جامعه بار بندیلشو می بست بره!

#پست 42

_سلااااا خاله جون

من و مینا خانوم همزمان سرمون به سمت اناهیتا برگشت...

_سلام عزیزم...صبحونه نخوردی بیا قشنگم...

نگاهی به من انداخت بعد بدون توجه بهم ،پشت میز نشست.

_سلام

هرچند اصلا دوست نداشتم سلامش کنم ولی مامانم همیشه به سلام کردن تاکید داشت...بالاخره من اونطوری تربیت شده بودم.

نگاه تحقیر آمیزی انداخت و چشماشو تو کاسه چرخوند بعد با صدایی که با زور میشد شنید جواب داد

_علیک

هوففففف....

خدایااا صبر! صبرر...

اگر دو دقیقه دیگه اونجا میموندم حتم داشتم دعوا بدی بینمون میشد پس از مینا خانوم تشکر کردم و بلند شدم تا به اتاق بروم .

از راه پله ها که بالا رفتم نرسیده به اتاقم بازوم از پشت کشیده شد و منم اصلا انتظار همچین چیزی نداشتم تلو تلو خوردم ،نهایت رو پارکت های کف سالت زمین اومدم...

نگاهی به جفت کفش های صورتی اش کردم ...حدس اینکه این کفشا صاحبش کیه اصلا دشوار نبود.

_نبینم دیگه دور ور محمد بیلکی دختره

جمله اش اصلا دلم را نسوزاند

بحث با ادم های احمق سر ته ندارد...انهایی که احمق هستند تا اخر احمق و بی شعور میماند ...

باید به حال خودشان رهایشان کرد و رفت ...

اما جمله ی بعدی که از زبانش بیرون امد دیگه خودم را یادم رفت...اینکه اینجا خانه غریبه ای است و من مهمان ...

_نکنه باهامین و غلط اضافه کردی که اویزونش شدی هاااان؟!*

*

#پست 43

یاسمین تو این موارد دقیقا خصوصیت سفت و سخت پدرش را به خود می‌گرفت هر ... نه اینکه ارادی باشد، نه ... ذاتی بود ...

به قول بهار خانوم (مادر یاسمین)

تو اگه کلت رو هم عوض کنی هر کاری کنی ذاتت رو نمیتونی شاید بشه برای مدت کوتاهی تغییر داد ولی یه روزی یه جایی برمیگردد به همون ذات اصلیت.

قدرتی به پاهاش داد و بلند شد ...

تقریبا هم قد بودند ... فقط اناهیته کمی بلندتر و عرض شانه هایش بزرگتر بود

دستش را تخت سینه اناهیته گذاشت و کمی به ان فشار آورد.

یک قدم به عقب رفت که یاسی سریع ان را جبران کرد .

دست یاسی از روی قفسه ی سینه اش جدا شد و موهای که فر کرده بود و از روسری اش بیرون انداخت بود را با خشونت درونش گرفت و چرخوند صدایشش با انکه حرص داشت ولی یاسی به طرز عجیب اصرار بر بی تفاوتی داشت اما زیاد موفق نبود نشانه اش هم پوزخند روی لب انا بود

... بفهم چی میگی دختره ی... هوفوف

بین منو فقط، فقط بخاطر خاله ات و محمد هست که دارم رعایت میکنم

انا با انکه از رفتار یکبار از این دخترک مجهول ذهنش متعجب شده بود چرا که دیشب او بسیار آرام و سرش بکار خود بود و حالا اینچنین روبه رویش قد علم کرده بود.

مچ ظرف یاسمین را گرفت و با تکیه بر درشت بودن هیکل خود او را از خود دور کرد و یادش به هشدار سروش افتاد ...

حیف که سروش به او تذکر داده بود وگرنه همانجا گوش این بی همه چیز رو بیخ تا بیخ میبرید ولی خب...فعلا دست بالش بسته بود.

پس به سمت پله ها راهش را کج کرد

پله اول را رفت کمی مکث کرد و به سمت او برگشت و دهانش را گشود

_میدونی کار ما از اونجایی شروع میشه که بوی یه بره تپل و خوشمزه را دور ورمون حس میکنم، از قضا!! که ممکنه، اون بره هوس ملکه شدن هم به سرش زده باشه کوچولو..

این را گفت و یاسمین را مبهوت رها کرد ...حالش را جا می آورد .

کسی حق ندارد او را پس بزند بخاطر جوجه ای چون او!

#پست 44

حالا دیگر به عقل انا هم شک کرده بود؟!

گرگ؟! بره؟ چه میگفت دختری گستاخ...

حتما چون دیشب او و محمد کنار هم بودند زورش آمده و این حرفای چرت را تحویلش داده است.

_باسی چطوری؟!

انقدر در فکرش و اینکه چرا انا ان حرف را زده بود غرق شده بود که اصلا متوجه ی آمدن محمد نشد

_اییی ...ببخشید ...سللام خوبین...

تا خوبین از دهنش در امد ابرو های محمد در هم گره خورد و به صورت نمایشی نگاه ترسناکی به او انداخت با این عملش فوری جمله اش را اصلاح کرد

_یعنی...خوبی؟

-خوبم..تو فکری چیزه شده؟

_نه...

نظری به پشت سر محمد انداخت و محدثه را ندید مانند بادکنکی که سوزن زده باشی پوکید و سقوط کرد

محمد با دیدن چهره ی پوکیده ی یاسی خنده ی کرد همان جور که به سمت درب اتاقش میرفت به او گفت

-پایینه...داره با مامان حرف میزنه

به طرف پله ها پا تند کرد با خبر آمدن تنها کسش، انقدر خوشحال شده بود که کل دعوا و حتی حرف مشکوک انا هم به گوشه ای از ذهنش سپرد...نمیخواست روزی که میتواندست با آرامش کنار دوستش باشد را خراب کند با فکر های پوچ و بیهوده!

وقتی به پایین پله ها رسید محدثه را دید که مثل همیشه سرش در گوشی اش بود و در حال تایپ ...

نگاهی به اطراف ،کسی نبود...الان جون میداد برای شیطنت های دخترانه!

اروم به سمتش رفت و سرش را از کنار سر محدثه رد کرد و چشمانش را روی گوشی او زوم شد ...
با دیدن محتویات پیام هایش دهنش از تعجب باز ماند

با زور مردمک هایش را بالا برد و نام مخاطب را شکار کرد ...

او کجا بود وقتی دوستش ایتقدر به پسری وابسته شده بود...او چه نقشی در زندگی این دختر داشت؟!

تا هر چه یادش می آمد محدثه خودش را مانند کف دستش میشناخت .

ولی خودش چی؟!

او هم محدثه را مانند کف دستش میشناخت؟!

وقتی به خودش امد که چشمان شیطون و خوشحال محدثه روی او نشست ...

تا خواست لب باز کند دستی با فشار پشت گردنش خورد و پشت بندش صدای نازک و دلبرانه اش

اوففف...دختر تو نمیدونی نباید وسط لاوترکونی بقیه مزاحم مشی؟!

وقتی نگاه چپ چپ یاسی را دید ادامه اش را گرفت

_خببببب حالا تو هم ...خوبه واقعا .. حضوری لاونمیتروکنیم وگرنه چشمت الان از حدقه اش

بیرون زده بود هرچند الانم دست کمی نداره...والا اصلا تو کی اینقدر فضو..

هنوز جمله اش را تموم نکرده بود که جیغ یاسمین نطقش را خفه کرد

_دو دقه خفه شو محدثهمن اینجا دارم از گیجی میمیرم انوقت تو داری چی میگی واسه

خودت ...

همینطور که این حرفا ها را میزد دست محدثه را گرفت و به اتاقش کشاند او را روی تخت انداخت

و صندلی پشت میز را کشید و با یک حرکت رویش نشست

_بگو...

-چی..چی؟

_همه چی...اینکه چرا اینجا...اینکه اون دوتا پسر کی هستن؟

تو از کجا میشناسیشون؟

بالاخره وقتش رسید همیشه از این لحظه که میترسید ...

اطمینان داشت...یاسی ناراحت میشد...تازه ناراحتی که کمه کمش بود!

خونه ی پرش کینه بود و اینکه دیگر یاسی تنها دوست عزیزش به او اعتماد نمیکرد!

حق هم داشت...خودش را اماده ی هر مجازاتی از طرف خواهرش کرده بود...خواهری که هم

خونش نبود ولی کمتر از مهسا هم برایش نبود!

#پارت 45

__راستش دقیقا دوماه پیش بود .همون موقع ها که تازه اومده بودیم اینجا.

یه شب...همون شبی که صبح اومدم یادته...همون شب داشتم تو کوچه به سمت خوته می اومدم که دوتا مرد سیاه پوش رو دیدم که یکیشون افتاده بود به قفل کوچیک در یکیشون هم پشتش ایستاده بود ...من جهت مخالفشون می اومدم ...خب اون در ،در خونه ی خودمون بود...اولش یکم ترسید...حقم داشتم ساعت 2شب تو یه محله که کمه کمش ساعت 7عصر دو سه تا ماشین رد میشه ترس داشت...اون شب فک کنم بهت زنگ زدم گفتم که اضافه کاری دارم ...مونده رو دسم دیر میام.

چاقوی که باهم خریده بودیم...همیشه همراه بود با خودم میگفتم شاید نیاز شه...چاقو رو در اوردم یکیشون که راحت بی هوش کردم به لطف کلاس های کاراته که گرفته بودم...

اما اون یکی سخت بود کارم ...همونی که داشت قفل درو میکند میگم،چهارشونه بود...بلند...هیكلی بود قد هر کول .

وقتی برگشت سمتم اول دوستشو دید بعدم اومد سمتم چاقو را گرفتم تا بزنم تو پهلوش ولی دستمو پیچوند ،چاقو برگشت.تو پهلوی من خورد.

ولی خب تسلیم نشدم...اون با این کارش فک کرد من میمیرم ،تموم...ولی خب تا خواست بره طرفه رفیقش چاقو خونی رو که انداخت بود رو زمین برداشت به سمتش خیز بردم.

سخت هس واسه ادم زخمی را رفتن چه برسه به اینکه بخواد یه نفر دیگه رو بزنه شل پل کنه.

قبل اینکه بهش برسم ی سنگ زیر پام گیر کرد وقیقا با مخ خوردم پشت پای پسره...

بلند شدنم غیر ممکن بود.چاقو رو بلند کرد محکم هر چی نیرو داشتم ریختم تو دسم و زدم تو پاشنی پای راستش همون موقع نعره بلندی کشید برگشت سمتم شروع کرد با لگد افتادن به جونم..

این قسمت های ماجرا که رسید، دردی که کشید رو یادش اومد... چشمانش پر از آب شد. قطره قطره روی گونه هایش ریختند... ولی سرنوشت این اشکا مٹ همیشه که دس دوستش، خواهرش، یاسی عزیزیش انها را پاک میکرد نشد... یاسمین در عجب اون همه دروغ گفته بود تا این واقعیت ها را نگوید!

بی خبر از حقیقت اصلی بود که اگر ان را میفهمید چه حالی میشد!

باید میگفت به یاسی. او حقش بود بداند دور برش چه خبر است.

دلش را به دریا زد. بالاتر از سیاهی که رنگی نبود... بود؟. مرگ یبار شیون یبار.

ادامه صحبتش را گرفت

_همون لحظه که داشتم زیر دست پای اون حرومزاده ی بی صفت له میشدم... محمد و امیر رسیده بودن... اون لحظه کاری نداشتم شاید اونها هم بدتر باشن... فقط زنده بودنم را میخواستم اونم بدون ننگ.... بدون کثیف شدن به گناه.

با محمد در ارتباط بودم یعنی اون خواست باشیم نه برای دوسی برای تو.

در ارتباط بودنم تا بالاخره فهمیدم دوتاشون پلیسن... میدونی حاجی که دیدیش هم پلیسه! میدونی چرا بخاطر تو چون تو دختر پدری هسی که فک میکنی مرده ولی در اصل زنده هس با یه عالمه گناه و کارهای کثیفی که تو مخ من و تو نمیره... تعریف کردنشم سودی نداره محدثه بدون مکث، میگفت و میگفت... ولی یاسی فقط ان جمله ی اخر را شنید...

پدرش، پدر عزیزش که برایش مانند بتی بود... که فقط او را میپرستید حالا چه میشنید از دهان رفیقش... چه؟!

#پارت 46

چقدر دروغ...چقدر..

از دروغ متنفر بود...تا بود همین بود،هیچوقت نتوانست حتی با دروغ هایی که بخاطر راضی نگه داشتن خودشان ان را مصلحتی صدا میزنند، کنار بیاید.

مطمئن بود که زندگی بدون دروغ هایی به حساب مصلحتی زیباتر و لذت بخش تر می باشد...

همیشه ارزویش بود ...ارزویی دور که انگار حالا، حالاها قرار نبود حتی سایه اش را ببیند!

با صدای تحلیل رفته اش زمزمه وار گفت

__برو بیرون

محدثه اما با چشمان درشت و زیبایش به تنها رفیقش که هم در زمستان کنارش بود هم بهار زل زد تا خواست دلیل کارش را منطقی تر بگوید، صدای یاسی گلوی نطقش را گرفت و دو دستی فشار داد!

__بیرونن...لازم نیست چیز رو واسه کم کردن عذاب وجدان یا هر چیزه مسخره ای رو برا من ردیف کنی...

به اینجای صحبتش که رسید سعی کرد با کمک گرفتن از حس بدش که منشع ان شنیده هایی بود که شنیده بود لب زد

__مهم اینه ...مهم اینه که تو رفاقتمون رو سوزوندی ...مهم اینه...

بعد درحالی که اشک هایش را با استین های پیرهنش پاک میکرد لبخند زد و خنده ی صدا داری کرد، ادامه داد

__هرچند بگی بخاطر من بوده درکت نمیکنم چون تو میدونستی از من،از زندگیم،ایکنه از چه چیزیای بدم میاد از چیا خوشم،ولی...ولی با تموم دونستن اینها بازم بهم دروغ گفتی...مخفی کرد حالادیگه هم چاره ای نیست...برو تنهام بزار...میخوام یادم بره کسی به اسم محدثه تو زندگیم بود...

و با آخرین وجودش بدون توجه به مینا خانم و محمدی که این داد و فریاد ها را از قبل پیش بینی کرده بود فریاد زد

(برو بیروووون)

محدثه رفت ولی همنجا، همان لحظه به خودش قول داد به کسی که دوستش دارد دروغ نگوید... فعلا به او در اینجا احتیاج نبود... کارش را کرده بود... بدون کم کسری هر آنچه در تمام این روزا فهمیده بود کفه دست یاسی گذاشتخ بود... و او را بخاطر خودش رها کرد... میدانست، دوست گلش تنهایی لازم داشت... باید هضم میکرد هر آنچه شنیده بود... او که در طول دوماه شنیده بود شوکه شده بود ان هم زره زره فهمیده بود ولی حالا نقش اصلی این بازی... تازه همه چیز را فهمیده بود...

اره میرفت... اما نه برای همیشه... از دور حواسش به خواهرش خواهد بود...

*چهار روز تمام گذشته بود... چهار روزی که برای محمد... محدثه... مینا خانوم... و حاجی... حتی امیر سامی که حال دیگران خوب باشد، یا بد برایش فرقی نمیکرد اما حالا برای جنس مونثی که قرار بود این همه درد بکشد از طرف نزدیکانش، نگران بود برای دخترک جنس نگرانی اش فرق داشت از نگرانی های یک سرگرد به زیر دستانش... اری حکایت همان حکایت بود که سعدی در شعرش میگفت

{بنی ادم اعضای یک دیگرند که در آفرینش ز یک گوهرند
چو عضوی بدرد آورد روزگار دگر عضو
ها را نماند قرار}

اما برعکس یاسی در این نود و شش ساعت انگار یک ثانیه بود نه لب به غذا زده بود نه اب... فقط فقط در فکرش یاد روزی می افتاد که چقدر گریه کرده بود بالای سر قبر خالی پدرش... چقدر اشک ریخته بود... یعنی از زندگی حقش این همه بدی بود... این همه دروغ... این همه نگرانی و ترس از آینده... ب راستی او از زندگی تا حالا چه طلب کرده بود که خدا برایش بدهد بدون دردسر کشیدن.

حالش بدتر از بد بود... اصلا حالش خراب بود... کنار تمام این حال خرابی ها و اشک ها شبانه اش ، کنار تموم استین های لباس هایش که دست نوازش میکشند به چشم های متورم شده اش... کمی دلتنگ بود... دلتنگ بوی سرد و یخی... دلتنگ جدیت هایی از پسر چندروزی زندگی اش...!

فکرش در هم بود انقدر درهم که به قول معروف شتر با ، بارش گم میشد.

روز بعد هم گذشت... زندگی اش در این پنج روز رفتن از گوشه ای دیوار به سرویس و سپس برگشتن بود... هر بار محدثه می آمد با داد و فریاد او را مجبور به بیرون رفتن میکرد... محمد می آمد از او خواهش میکرد دست از این کار هایش بردارد هنوز خیلی چیزها هست تا بداند، تا بدانند ولی هر بار جوابش سکوت تلخ یاسی و نگاه خیره اش به سقف بود... آخر کار حاجی و زنش آمدند... خواهش کردند... اشک ریختند ، نصیحت کردند ولی انگار نه انگار.

زمان همانجا برای یاسی ایستاد بود که ، دردناک ترین جمله زندگی اش را از زبان بهترین همدش شنیده بود... شنیده اینکه پدرت زنده است و او این همه مدت برای یک قبر خالی گریه میکرد... ناله میکرد... اشک میریخت... آه میکشید... در روز برفی بالای قبرش میرفت ، دعا میخواند... صدقه میداد... تا حال او در آن دنیا خوب باشد تا از تک دخترش راضی باشد .

حتی در گرم ترین ساعت ها خودش را موظف میدانست تا به دیدار پدرش برود مبدا اگر نرود از دستش دلخور شود و شب به خوابش بیاید ، ازش گله کند...

حتی یک درصد هم خوشحال نبود از اینکه پدرش نمرده بود؟ چرا خوشحال باشد؟!... او در بدبختی فلاکت خود را با چنگ دندان گرفت تا زندگی اش در این روزگار کثافت غرق نشود... تا ابرویش نزود... چه شب های ن خوابید و سر کلاس چرت زد...

#پارت 47

...چه شب های ن خوابید و سر کلاس چرت زد... چه روز ها در اتوبوس مینشست ، صبر کردنش را به جون میخريد، شلوغ بودنش هم، تا کمی از پولش حتی شده هزار تومن از ماه قبل بیشتر پس انداز کند.. تا با هزار تا حرافى به زن های همسایه بدهد تا به دست مادرش برسانند... یا اینکه این پول را

روی پول هایی بزارند که به مامان بهارش میدادند به عنوان حقه زحمه اش برای تمیز کردن خانه هایشان .

یعنی پدرش تمام اینها را دیدو ،سکوت کرد ،دید و جلو نیامد...

اصلا نکند ...نکند مادرش از زنده بودن پدرش خبر داشت ...با این فکر برای بار هزارم سرش را به کنج دیواز کوبید و چشمانش را عصبی بست در همان لحظه در اتاق بازی شد و بوی سرد و تلخش فضای اتاق را پر کرد...

او چه میخواست دیگر؟!...بخدا نصحیت نمیخواست...دلداري نمیخواست...او فقط کمی،فقط یه کوچولو بغل میخواست انهم بغلی از جنس مرد،از جنس اطمینان،بغلی که بوی اعتماد بدهد ...بوی بهار بدهد...بهارش انقدر نیرومند باشد تا زمستان سرد زندگی اش را فوت کند و به جای ببرد که عرب نی انداخت...

با فکر اینکه الان اون بغل را از همان کسی میخواست که در درگاه در ابستاده بود و نگاهش میکرد ...چهارستون بدنش لرزید ...از که میخواست؟امیرسام!

محال بود...محال ممکن .

اصلا مگر ان مرد خشنی که دیده بود میتوانست به او آرامش دهد اگر نمیتوانست چرا فکرش میتوانست او را تا خواب زمستانی بکشاند و مستش کند از حمایتش!

دست گرم و پر حرارتش دو طرف شانه ی یاسی انداخت و همانطور که به چشمان شکلاتی اش زل زده بود با کمی فشار بلندش کرد...

این دخترک برایش فرق داشت!فرقش با دختر های اطرافش این بود که دل امیر را ب تازگی گرفته بوددل امیر را در قفسه ی سینه اش جا داده بود...مگر چقدر بود کا دو دل را در خود جای دهد...این هم جزو محالات بود که با معجزه ی عشق ممکن میشد...و حالا شده بود...مهر تایید شروع این عشق از طرف امیر خورده بود همان لحظه ای که شکلاتی هایش را در سیاهی مردمک هایش قفل کرد و لب زد "نروبدون تو میتروسم"

_دختری که من دیدم انقدر ضعیف نبود...

تا حرفش را زد چشمان مقابلش پر شد و قطره قطره ریخت و عجیب بود که یاسمینش هیچ مخالفتی با ریختنشان نداشت...

این چندمین بار بود که میشکست جلوی این پسر! چندمین بار بود که اشک ریخت! چندمین بار که از ترسش گفت و هربار جواب محکمی شنیده بود.

مثل خود او آرام گفت :

-اومدی که چیرو ببینی هان؟ بدبختی هامو؟ بیچارگی هامو؟ اینکه دوستت، همدمت، کسی که از خواهر برات نزدیک تره بهت دروغ گفته، بلوف زده...

یاسمین میگفت، میگفت ولی امیرسام مگر میشنید؟!

تمام حواسش پی چشمانی بود که از بی خوابی و گریه قرمز بود انقدر قرمز که اگر میگفت لبو، دروغ نگفته بود ...

اخ... دلش درد گرفت، احساس میکرد کسی دست انداخت به قلبش و فشار می دهد ... گلش داشت درد میکشید، و او ان چهار و پنج روز با غرورش سر کله زده بود... مگر مهم بود دیگر برایش، وقتی زندگی اش در مقابل چشمانش داشت زره زره اب میشد، و بدتر از ان که فکر می کرد آمده برای تحقیر کردنش...

با یک تصمیم انی دست یاسی را کشید و او را به اغوش کشید.. جالب اینجا بود که در این تصمیم ناگهانی اش عقلش هم یک صدا با قلبش شده بود.

تپیدن دل کوچک گلش را، حتی از روی پیراهن مردانه و خاکستری رنگش حس میکرد.

چشمانش را با لذت بست و دستش را درون موهایش فرو کرد .

و لب هایش با دستور گرفتن از دلش قشنگترین حس دنیا را به یاسی داد.

_هیشش... من همینجام... ببین دیگه قرار نیست تنها باشی.

من هستم. تا اخرش، تا آخر خط .

(سخت بود گفتن جمله ی بعدیش برای امیری که غرور بارزترین ویژگی اش بود)

"خودم یه تنه قرار بی قراری هایت میشوم...تو فقط بمون...بگو که، که قبول داری منو، بگو بهم که قبول میکنی؟!"

#پارت 48

با این حرف امیر سرش را محکم روی سینه ستبر و مکشمش فشار داد و در همون حالت دستانش پشت کمرش قلاب شدند و پیراهنش رو در چنگ گرفتند.

چه حسی داشت؟! حسی شبیه خوردن البالو های تازه ...از ان البالو هایی که خودت از سر درخت میچینی...

یا، یا حسی شبیه بوییدن، بوی قورمه سبزی های مادرش .

کلافه لب زد

__ینی چی "قبولم داری؟"

همانطور که موهایش را لمس میکرد و هر از گاهی سرش را درونشان فرو میکرد گفت

__یعنی اینکه بزار بشم فعلا ،همدمت...کسی که بتونی بهش تکیه کنی، تکیه گاهت...

یاسی با صدایی که بخاطر گریه کردن گرفته بود ،لب زد

__ببار تکیه کردم،اعتماد کردم...چوبشم خوردم ...

و با اشک هایی که شدتش بیشتر شده بود ادامه داد

"هنوزم دارم میخورم...هنوزم دارم تاوان حماقت هایی رو میخورم که خودم باعث بانیش بودم،خودم"

امیر از حرف هایش سر در نمی آورد و این قضیه رو موکول کرد برای بعد، شاید باید با محدثه صحبت میکرد!

- حالا چی میگی خانم نازک نارنجی ها؟ میزاری باشم پیشت تا آخرش

اما یاسی فکرش انجا بود که گفت "تا آخرش"

یعنی چی؟ یعنی بعد از اینکه این بازی ها تموم شد میخواهد او را به امون خدا ول کند؟!

خودش که نمیتوانست خودش را گول بزند، امیرسام را میخواست بی هیچ شرطی، دلش میخواست اصلا میانشان فاصله نباشد!

حتی موقتی هم قبول داشت... خدا کریم بود... چه کسی میدانست سرنوشت چه خواب هایی برایشان دیده است!

دست از فکر کردن برداشت او نمیذاشت موقت در زندگی امیر باشد... داعمی اش میکرد!

تا آخر "امیر میشد، تا آخر عمر هر دوشان!

_باش تا آخرش... مردونه باش..

و در دل ادامه داد

"تا آخر عمرت کنارم باش، تا آخرم کنارت میموتم."

با تموم شدن حرفا هایشان، پیشانی یاسی را بوسید و آرام دستش را در دست یاسی سر داد و او را به سمت در کشید... چراغ اتاق را زد. بعد برگشت و او را مجبور کرد تا در اینه نگاه کند...

*

(یاسمین)

والای خدایا این من بودم...

ابروهایم تمام بیرون امده بود، زیر چشمانم گود انداخته بود... سیاه شده بود... رنگم با گچ دیوار فرقی نداشت!

در بین تمام این اشفتگی ها فقط فقط لبخند شخص پشت سرم را دیدم .

چقدر لبخند بهش می امد...!

_فک کنم خانوم گشمنشه که داره منو میخوره!هوم؟

فوری برگشت تا بگوئید ،گشنه اش است و حالا تازه سوزش معده اش را حس میکند ولی تا

برگشت سرش گیج رفت و زانو هایش تا شدند ولی بجای خوردن به زمین سفت و سنگی!

در بغل گرم و نرمی فرو رفت !بوی خوبی میداد عاشق بویش بود ...بوی ادکلان و عطر را نمی گفتا

این ها تمام کشک بود!...مردی که جلوییش بود و او را محکم فشار میداد بوی اطمینان

میداد...بوی اعتماد!

سر امیر کمی عقب رفت و همانطور که در چشمانش زل زده بود گفت

_به خودت برس بیا بیرون ...منتظرم

عاشق نگاه کردنش بود. انگار،انگار تا عمق وجودت را از بر بود و میخواند.

سپس او را روی تخت نشاند و تاکید کرد، ارام و با احتیاط بلند شود و کارهایش را انجام دهد .

#پارت 49

بعد از خارج شدن از اتاق یاسی ،صورت سرد و جدی خود را قالب کرد و زد.

پیامکی با عنوان اینکه حالش خوب از و نگران نباشید به محمد ارسال کرد.

از محمد خواسته بود فعلا محدثه را ببرد تا جلوی چشم یاسی نباشد.

به سمت آشپزخانه رفت و نگاهی به میز رنگارنگ برای ناهار کرد .

خودش با انکه خیلی گرسنه بود ،دست نگه داشت تا بعد از انکه حاجی و زنش امدند شروع کنند.

پانزده دقیقه گذشت ...هرسه کنار هم نشسته بودند..

حاجی از لبخند ها امیر و حواسش که اصلا پیش آنها نبود...میتوانست بفهمد چه بلایی سر این پسر آمده بود.

بلای عشق،چیز کمی نبود.

انهم برای کسی که تا الان در زندگی اش این حس و حال را نچشیده بود.

لبخندی زد ...این مرد تنومد و چهارشانه همانی بود که روزی تا یه مدت بزرگش کرده بود،مانند محمد دوستش داشت..

مگر میتوانست او را نشناسد ..پسرش دلش سریده بود.

_سلام

*

(یاسمین)

چی کار کنم حالا؟!بعد از ان همه ابروریزی چجوری در چشمان حاجی و مینا خانوم نگاه کنم !؟

نعس عمیفی کشید ...بابد میرفت از یه طرف گرسنه اش بود .

از طرف دیگر امیر انجا بود...!

به هر حال "دیر یا زود دارد ولی سوخت و سوز ندارد"

سلام ارامی گفت و سرش را پایین انداخت .

به سمت صندلی کنار مینا خانوم رفت و ارام ،بی صدا نشست...

_من..من بخاطر رفتارم عذ..

_باباجان تو کار اشتباهی نکردی ،شاید هر کدوم از ماه جای تو بودیم همین کارو میکروم ...حتی بدتر..

با مهربانی سرش را بالا آورد ...چهره اش دلنشین بود.

انگار ارامبخشی درون این مرد وجود داشت... انقدر ضایع به حاجی زل زده بود که مینا خانوم از در شیطنت وارد شد و حرفی زد که باعث شد ... یاسمین به لبو تغییر شکل دهد

_هی هی.. دختره حواست باشه به چشمتا... من اخره پیری هوو نمیخواما... اینطوری که تو به شوهر من زل زدی .. از راه ب...

_بسه خانوووم ،مگه نمیبینی دخترمون داره میره تو زمین ..امیر بابا حواست بهش باشه اب نشه یه موقع...

پشت بندش صدای شکلیک خنده هایشان بود که نتیجه اش شد لبخند محوی روی لب های بی رنگ یاسمین...

*

در بین غذا وقتی توجه امیر به او بود پر میشد از حس های مختلف...

که حتی با هومن هم تجربه نکرده بود!

اگر انهایی که با ان پسرک تخس تجربه کرده بود عشق بود پس این حس ها نامش را چه میگذاشت!!

وقتی امیر برایش دوغ میریخت و جلویش میگذاشت یا وقتی به زور یک بشقاب برنج را برایش کشید و جلویش گذاشت ...لبخند های زیر لبی حاجی و مینل خانوم را میدید و بیشتر از قبل خجالت زده میشد ...

حتی وقتی ارام نام امیر را صدا زد و زیر لب گفت که زشت است.

جوابش تک خنده اش بود. و جمله ای که از قبل هم میدانست ،یعنی آنچه عیان است چه حاجت به بیان است. - "اونا از ما بدتر بودن"

منظورش حاجی و مینا خانوم بود ... حتی بعد از گذشت این همه سال میشد ،عشق را نگاه هایشان خواند.

پس از جمع شدن سفره، همگی به سمت کاناپه ها راحتی رو به رویی تی وی رفتند، تا کمی از اخبار روز مطلع شوند.

کم کم ساعت از 3 ظهر میگذشت که خمیازه های یاسی شروع شد ... فکر میکرد کسی حواسش نیست ولی وقتی امیر گفت که برود و بخوابد ... دلش ب پر از شادی شد از توجه هایش!

رفت و آرام خوابید... بدون کابوس های که در این پنج روز دیده بود...

#پارت 50

_محدثه، عزیزم اروم باش، اروم!

_دیدي محمد! شنیدی چجوری باهام حرف زد.

هق هق محدثه، قلبش را می فشرد، ولی به یاسی هم حق می داد.

_دیگر هیچ وقت.. قبولم نمی کنه. نمی کنه...

نفسش را با حرص بیرون داد... با این روحیه محدثه نمی توانستند، ماموریتشان را به خوبی انجام دهند...

-عزیزم... تو بخاطر خودش پنهان کردی؛ مطمئن باش یاسی درکت میکنه...

_ندیدی... ندیدی چجوری باهام حرف زد ...نمیبخشتم 😊...

-ببین منو...

چشمان زیبای محدثه در چشمان رنگ شب محمد قفل شد، هر بار با نگاه کردن به اینها، به زیبایی خیره کننده اش، به چشمان شهلایش که شیدایش کرده بودند، نگاه میکرد، پی میبرد خداوند توانا به انجام هر کاری است، هرکاری.

_ادما تو بعضی وقتها به هم می پرن، پاچه ی هم رو میگیرند، با عصبانیت سر هم داد میزنن، ولی بیشتر حرفی هایی و که موقع ی عصبی بودنشان میگن، دست خودشون نیست! آون لحظه تحت تأثیر حرفی هایی که شنیدن یا اتفاقات حرفهایی رو میزنن، که اکثریت بعد اینکه اتیششان خوابید، پشیمان میشن، آنوقت شاید دیگه خیلی دیر باشه واسه جبران... ان شاءالله یاسی میاد پیشت! نه اصلا تو برو ولی فعلا نه! بزار کمی فک کنه... باشه؟!

_اوهوم

-نشیدم؟

_هوففف... محمد

-جانم وجودم؟

کلان با رفتارهایش، عقل را از سر محدثه میپرسند!

-چی شد؟

_یادم رفت!

با شیطنت آبرویش را بالا انداخت

-آنوقت.. چرا؟

با صداقت و صافی ذاتی اش، خیره در چشمان مجنونش لب زد!

_تو مگه هوش حواس میزانی!

-آخ.. قربان شما خانم رک من.... با به بستنی دیش می یونت چیه؟

*

☺☺☺ پارت بعدی در را رسیدن به کانال ♥♥

#پارت 51

(یاسمین)

از خواب که بیدار شد... عقربه های ساعتِ موبایلش روی 7 عصر جا خوش کرده بودند.
خمیازه ای کشید و با بدبختی ایستاد... حاضر بود تا فردا صبح بخوابد. اما به دو دلیل معذور بود.
یک، نمازِ ظهرش هنوز نخوانده بود! دوم، حاجی و مینا خانم چه فکر هایی میگردند!
قفل موبایلش را باز کرد... سال تولدش بود!
لعنتی زیر لب نثارش کرد... هنوزم رد هایش در زندگی اش ریشه داشت. خیلی سعی و تلاش کرد،
برای تیشه زدن به ریشه ی درختِ عشقش!
ولی هنوز کامل نشده بود! لعنتی تا عمق دلش ریشه داشت!

.

.

.

پیامِ امیر سام را با لمس کردن، گشود..

(جایی نرو.. شب میام اونجا مفصل حرف میزنم... یاعلی)

تمام حرف هایش یه طرف، "یاعلی" گفتنش طرف دیگر.. بدجور به دلش می نشست...

در جوابش نوشت

(سلام... باشه)

تا قبل اینکه امیر بیاید با مینا خانم حرف زد... بیشتر شنونده بود... از دشمنی و کینه می گفت...

حرف هایش در سرش پیچ تاب میخورد و یک جمله اش مانند ماهی بود، که میان ستارگان شب محاصره شده!

ماه میگفت

(کینه، دشمنی عاقبت نداره دختره... تو با کینه میخواهی به حریت ضربه بزنی تا از پا درش بیاری.. تا نابودش کنی، نیستش کنی، ولی ای دل غافل، موقع ای میرسه که میبینی با چوب خودت به خودت ضربه زدی مادر... نزار دوستیتون خراب بشه... قبل اینکه کاری کنی یا قضاوتی انجام دهی، سعی کن اول با کفشا آون راه بری... بدوی! خودتو بزار جای محدثه، تو موقعیت هایی که بوده عزیزکم...

#پارت 52

_ متوجه نمی شم، چی میگی؟!

امیرسام نگاهی به آسمانی که در زیر آن نشسته بودند، انداخت...

میتوانست به یاسی اعتماد کند... که، که از طرف پلیس به نزدیک ترین خود ضربه بزند.؟!

_هیچی نگه، خودم فهمیدم... ببخشید ولی متوجه ای از من چه میخواهی؟

_اره؛ میخوام نفوذی ما بشی تو گروه پدرت... قبول میکنی حالا؟!

یاسی با شتاب از روی صندلی بلند شد... چند قدم به عقب رفت، اما صدای امیر پشیمانش کرد... خودش هم دلخوشی از پدرش نداشت مخصوصا بعد از شنیدن حقیقتی که شاید هنوز هم چیزی بود، که نفهمیده باشد...

_بخاطر من نه، من با راضی کردن تو پادشاه نمیشم، بخاطر مردم کشورت... بخاطر تمام جوون ها... میدونی آون مواد هایی که میارن اینجا یا درست میکنن چقدر میتونه آسیب بزنه به جامعه... ارهههه؟

_از اولشم جوابی نداشتی، ولی حالا... قبول میکنم، ولی یه شرط دارم.

نفس کلافه ای بیرون داد، به کجا رسیده بود که باید روبروی جوجه اردک زشت بایستد تا شرطش را قبول کند. ولی فعلا مجبور بود کمی برای یاسی میدان باز می گذاشت.

سرش را به معنی چیه، به چپ و راست تکان داد.

بعد از اینکه همه چی تموم شد، من اول باید با پدرم حرف بزنم... بعدش برای شما...

همین؟! فکر میکرد حالا قول خانه و ماشین ازش میگیرد.

در جواب یاسی سرش را به پایین تکان داد...

*

(یاسمین)

این پسر بلد نبود با یک خانم باید چه طوری رفتار کرد؟! با حرص به سمتش رفت و چشم در چشمش ایستاد و مصمم گفت

و یه چیزه دیگه... دلم نمیخواه اصلا تو این کار دروغ بشنوم...

مجبورم قبول کنم...

و مثل یاسی، خیره به چشم هایش با صدای که پایین آمده بود گفت

برو داخل، سرده

نگرانی؟

سرش را در جوابش تکان داد...

من؟

تیر نگاه امیر به چشمان جوجه اش که امشب به طوری خاص وحشی و سخت شده بود، خورد!

هیچ مافوقی دوس نداره که ماموریتش با مریضی آدماش، خراب شه!

یاسی ابروهایش را بالا انداخت و با حالت بامزه ای جواب داد

_اها؛ حالا آقای مافوق من که پلیس نیستم...

موبایل امیر که زنگ خورد و اسم الماس رویش افتاد... نگاه یاسی را ثابت کرد و ناخودآگاه دهان گشود.

نکنه نگران ایشونی؟!

با بیرون آمدن حرفش، تازه فهمید چقدر فضولی کرده، ولی خب جنس فضولی هایش فرق داشت... ایندفعه دلش میخواهد سرِ کسی به نام الماس را از جا در برآورد...

امیر که مشغول صحبت شد... خداحافظی آرامی کرد و به اتاقش رفت... چرا دلش آرام نمیشد؟ چرا بجای فک کردن به ماموریت و کارش، ذهنش فقط فقط نام الماس را هجی میکرد...

*

#پارت 53

دیشب دیر خوابیده بود و متقابل آن دیر هم بلند شده بود... روی میز ناهارخوری یادداشت مینا خانم را پیدا کرد؛ که به او گفته بود جایی کار دارند و احتمالاً تا عصر میآیند.

ناهار را که خورد... صدای پیامک موبایلش متعجبش کرد... کسی را نداشت...

پیام از طرف شماره ناشناس بود.

ذ)

در جواب سوال دیشبت بگم که... همه ی مافوق ها نگران همه نمی‌شن، فقط نگران آنوایی میشن که برآشون مهمه)

یعنی من مهم بودم؟ برای کی! امیرسام؟! غیرارادی لبخندی پهن صورتم را رنگ داد و سرخوش به سمت سرویس رفتم... کمی هم به خودم برسم.

بعد که از حمام خارج شدم... صدای موبایلم انگار بهترین صدای جهان بود در آن لحظه با فکر اینکه امیر است باز کرد اما شماره اش فرق داشت.

(خانم کوچولو آگه امیر زنده میخواهی بیا به این آدرس)

اینقدر حالش بد بود... که دستش رفت روی نت و روشن شد. تلگرام که فعال شد متنی که دیشب از احساسش برای امیر نوشته بود و برایش ارسال کرده بود ولی در همان موقع پشیمان شده بود و نت را خاموش کرده بود، تیک خورد... ولی تیک دوم نخورد... یعنی الان جان او در خطر است و من اینجا دارم دور خودم میچرخم!

فوری لباس پوشید و در راهی پا گذاشت که باید قوی می بود تا از پس ان برآید.

از راننده تشکر کرد و هنوز فرصت تحلیل اطراف را پیدا نکرده بود، که دستی روی دهانش قرار گرفت و چند ثانیه بعد چشمان زیبایش میزبان تاریکی شدند.

#پارت 54

*

خاله مینا مگه قرار نبود تنه‌اش نزاری؟!

و محکم موبایلش را روی صندلی پرتاب کرد. حالش رو خودش هم نمی فهمید! لعنت....

با عصبانیت پایش روی پدال گاز گذاشت و به سوی خانه شان حرکت کرد.

نباید ریسک میگردند. تنها بودن یاسمین در خانه.... خود ریسک بود!

صدای جیغ لاستیک ها روی آسفالتِ کوچه ی خانه ی حاجی بلند شد... بدون قفل کردن در

ماشین، با دو وارد خانه شد... کلید داشت برای همین موقع ها!

تمام خانه را گشت... با فریاد اسمش را صدا زد... ولی نبود!

دستش را روی سرش گذاشت، و در چهارچوب اتاقِ یاسمین سر خورد و نشست.

نبود! مطمئن بود... اینقدر عقل داشت و بافهم بود که بیرون نرود.

اما... از دروغ ها و کلک های عمو و پدر یاسی اطلاع داشت...

گیج بود... بدتر از آن سرگیجه اش بود؛ بدتر از اون بغضی بود، که در گلویش گیر کرده بود، نه بالا می آمد تا اشک شود؛ نه پایین میرود.

آخرین بار کی گریه کرده بود! یادش نمی آمد!

بغضش خیلی بد بود! خیلی برایش مهم بود.

دلش تنگ گوی های قهوه ای اش بود... دلش... دلش گیر کرده بود؛ گیر نگاه های خجالت زده اش، نگاه های ترسیده اش...

پیداش میکرد. گوشه اش را برداشت و شماره ی مورد نظرش را گرفت.

#پارت_55رمان تخته سیاه

_محمد آن آدم های بیشعورت چه گهی میخوردن پس؟

یقه اش در دستان امیر چروک شده بود.

_امیر اروم با...

با فریاد دوستش حرفش نصفه و نیمه ماند

_چه ارومی مرد حسابی؟! چه ارومی.... معلوم نیس کجاست، نمیدونم حالش چطوره، آگه بلایی سرش بیاد چی؟

و بعد زمزمه وار با خود حرف میزد

"میگه اروم باش... هههه. اروم... مسخره"

یک ضرب از روی کاناپه زوار در رفته بلند شد و به طرف در قدم برداشت... نرسیده به آن، مکث کرد... آنوقت بود که باز برگشت به خود واقعی اش... سرش را متمایل به محمد کرد، رسا گفت
_به حاجی بگو خودم وارد عمل میشم...

بدون معطلی دستش روی دستگیره لغزید و بیرون رفت.

در ماشینش که نشست... یاد دزدیدن الماس افتاد... اولین قدم سر زدن به آن غار متروکه بود...
دستش به سمت سوئیچ رفت که گوشی اش زنگ خورد... محمد بود... ریجکت کرد... 1 ساعت بعد
در همان جاده ی کذایی بود و بوی کثافت را حس میکرد... انقدر مغزش داغ کرده بود که درست یا
غلط بودن کارش فکر نمیکرد، تنها چیزی که در مغزش جولان می داد. نجات دادن یاسی بود...
نجات دادن کسی که، حس میکرد به تازگی برایش، کسی شده است.

انقدر محمد زنگ زد که آخر سر، دست از سرش برداشت و پیامک داد با این محتوا که

"امیر خر نشو... برگرد... باهم درستش میکنیم"

یادش به حرف محمد افتاد که بهش گفته بود.

"تا عاشق نشوی... نمیتوانی بفهمی"

حالا بهش حق میداد... اصلا دوست نداشت، خاری یاسی کوچکش را آزرده کند.

حاضر بود... برایش جان دهد... اما قبلش باید او را از میدان دور میکرد.

درست بود پدرش و عمویش، آن دو گفتار کثیف بودند؛ ولی از این میترسید که به هم خون خود
نیز رحم نکنند... مخصوصا آن سروش پدرسگ!

هر چیزی بود زیر سر همین پسر بود... همین که به راحتی آب خوردن، آدم می
دزدید، میکشت...

ماشین را پشت کوهی که آنطرفش آن لونه ی سگ بود پنهان کرد.

کلتش را پشت کمرش جاساز کرد. چاقو اش را درون آستینش کتمان کرد.

بعد از مطمئن شدن از موقعیت ماشین، از کوه بالا رفت... هوا رو به تاریکی میرفت... درست جلوی پایش را نمی دید... حالا که دیگر حاجی هم به او گفته بود. باید فعلا یاس در آنجا بماند... هیچ راهی نبود جز اینکه خودش مستقیماً وارد عمل شود.

وقتی به قله ی تپه ی بزرگ رسید... نگاهی به تاریکی انداخت... هیچ چیز نبود... نه نوری و نه چیزی که نظرش را جلب کند.

تا غار پنهان در برآمدگی تپه، نیم ساعتی راه داشت...

با خستگی بطری آب را در آورد و نوشید. آنقدر خورد و خورد که تمام شد... بطری را دور انداخت.

به وردودی غار که رسید... پشت سنگی پنهان شد... فعلاً باید صبر خرج میکرد.

رفتن درون غار مساوی بود با رفتن درون دهان شیر، آنهم با پای خودش... مطمئناً اگر میخواست نجاتش دهد اول باید متمرکز میشد روی کاری که میخواست انجام دهد...

داشت فکر میکرد چجوری باید بفهمد درون غار چه خبر است که نور ماشینی از دور دست ها چشم هایش را اذیت کرد و صدایش حتی در آن فضای استرس آور ترسیدن داشت... نداشت؟! ولی مگر امیر آن لحظه به ترس هم فکر میکرد!



ایشالا چند پارت دیگر میرم سراغ یاسمین ببینیم در چه حاله بچمون 🐼🐼

#پارت_56تخته سیاه

پشت سنگ نسبتاً بزرگی که چند متر آنطرف تر بود پناه گرفت.... در آن بیابان خدا... امیر تک و تنها بود و در مقابلش مطمئناً بیشتر از یک نفر بودند.

هر چه ماشین نزدیک میشد، قلب امیر خودش را بیشتر نشان میداد.

چقدر احمقانه رفتار کرده بود. اولین بار بود اینقدر خریّت کرده بود. خر شده بود.

اما وقتی پای یاسی میان باشد... خریّت هم میکرد!

اگر نمیتوانست از پسرشان بر بیاید چه؟! اگر خودش هم سر به نیست شد، چه کسی باید دُرّانه اش را نجات دهد!

نگاهی به آنتن بالا گوشی انداخت تنها یک خطش روشن بود... همین هم عالمی بود... پیامی که میخواست به محمد بفرستند را نوشت و در حالت ذخیره رهایش کرد... ابتدا باید میفهمید درون آن ماشین چه خبر است!

وقتی ماشین پایین کوه متوقف شد و دو آدم قدی هیکل از آن پیاده شدند و سلانه سلانه وارد غار شدند... اطمینان خاطر پیدا کرد که باید چیز هایی باشد...

آن پست فطرت هایی که آو میشناخت، بی دلیل درون این غار نفرت انگیز قرار نمی گذاشتند...

یک ساعت از ورود آنها به غار می گذشت تا اینکه، سه جفت نور ماشین از دور دیده شد...

بلافاصله از دیدنشان... کمی اطلاعات دیگر هم به پیامک سیوی خود اضافه نمود و ارسال کرد... منتظر ماند تا تایید ارسال شود... وقتی تاییدی رو دید... با خیال راحت گوشی را در جیب فرو کرد... جیبش لرزید... هیچ وقت شانس نداشت... اینقدر عجله ای آمده بود که اصلا فکر شارژ گوشی اش نبود...

اما رگ خواب سیاوش منصوری، عموی یاسی دستش بود... با همان رگ خواب دمار از روزگار خودش و گروه نجسش در می آورد.

ماشین های غول پیکر که دقیقا پشت آن ماشین ایستادند... از ماشین اولی منصور منصوری پیاده شد...

دومین ماشین، برادر حروم زاده اش بود! سیاوش عوضی!

به به... جمعشان جمع بود... فقط کمی هیجان شان کم بود... که او هیجان را به خورده شان می داد.

فقط نگران یاسی بود... چرا اینجا نبود.. در همان هین از ماشین سوم زنی با شلوار و پرهنی کوتاه بدون حجاب پیاده شد... و پشت سر او دو نفر از آن مرد ها صندوق را باز کردند.

دو سرگونی سفید رنگ را گرفتند... با چیزی که دید، خون جلوی چشمانش گرفت... سفیدی اش به سرخی گرایید.

قسمتی از گونی سفید، سرخ شده بود... با حدسی که در سرش جولان می داد... و صبری که دیگر پیمانه اش ته کشیده بود خواست بلند شود که، دستی روی دهانش و همزمان دست دیگر به روی شانه اش فشار وارد کرد!

#پارت_57تخته سیاه

با وحشت اینکه... لو رفته است با بهت برگشت که قیافه اروم محمد را دید!

اروم خودش را تکان داد و بهش توپید!

_محمد به ولای علی ی بار دیگه اینطوری بیایی دفعه بعدش، خبر مرگت میارما! 😊!

_هیسس... آون یاسی نیس!؟

آنقدر محکم سرش را برگرداند که گردنش تیر کشید.

چرا! خودش بود. گوشه ی پیشانی اش زخمی شده بود...

مرد بزرگ جثه.. دست زیر تنش انداخت و روی کولش سوارش کرد...همزمان رگ گردن امیر بیرون زد... دستانش را مشت کرد... حتی محمد در آن بل بشو صدایی نفس های کشیده و خشمگین رفیق فابش را میشنید.

اروم زمزمه کرد

_امیر آگه نمی تونی ماشین هست برو که...

_موفق میشیم..

با جمع بستن فعلش... برچسبی روی دهان محمد کوبید و ساکتش کرد.

محمد کمی نزدیک تر شد و اروم دم گوشش... کارهایی که میخواستند، اجرایشان کنند را توضیح داد.

امیر که دیگر نای نداشتن برای غد بازی درآوردن... بی برو برگشت.. قبول کرد.

الان تنها سالم بودن یاسی اش مهم بود برایش!

کلتش را در دست گرفت و اروم به سمت مردی که در نزدیکی ورودی غار کشیک میداد، نزدیک شد.

بعد از بی هوش کردن مرد... کشون کشون او را پشت تخته سنگی انداخت و چسبی روی دهانش زد... رو به آسمون کرد و با صدایی گرفته با محبوبش حرف زد

"خدایا... اذیتش نکن... خودت که داری میبینی بعد از چند سال داره رنگ روی مهربانی و عشق رو میبینه... کمکون کن خدا! کمک کن.

یا علی زیر لب گفت و از گوشه ی دیواره های غار به داخل حرکت کرد... قرار بود فقط امیر را پشتیبانی کند.

تغییر چهره ی امیر، فکره حاجی بود... حتی بعد از آنکه با امیر بحثشان شده بود... او را رها نکرده بود.

امیدوار بود نقشه اش خوب از آب در بیاید!

*

کنار دست منصور ایستادم.... مثل همیشه داشت به چند مردی که احتمالا مشتری بودند درمورد مواد هایی که آورده بود توضیح میداد.

فقط نمونه اش را آورده بود... برای تست.

رد بدل کردن، پول و مواد ها... اخر این جلسه میخواستند تعیین کنند.

به یاسی نگاهی انداخت که بدون هیچ حجابی تنها با یک دست تونیک و شلوار روی فرش نازکی
دراز کشیده بود... هنوز بی هوش بود!

تُف به غیرت منصور! تُف.

جلوی این همه چشم نامحرم دخترت بی حجاب رهایش کردی... این به جهنم... حتی پتویی هم
رویش نداده بود... از آن فاصله هم نوک دماغ قرمزش و فک لرزانش معلوم بود.

با دندان لبش را گرفت... اینکار را مواقع جلوگیری از خشمم میکرد.. در تاریکی پیچ راهرو غار
محمد نظارگر تمام این صحنه ها بود... دلش برای رفیقش کباب بود... درک میکرد چه درد و عذابی
میکشد... از اینکه میبیند ولی کاری از دستش بر نمی آید.

_خب... چطورید مستی های عالم!

صدای منفور سیاهش روی عذابش تاب بازی میکرد... کاش حرف محمد را گوش میکرد... و خودش
نمی آمد، ولی دل دیوانه اش مگر چیزی جز دیدنش را طلب میکرد!

_حروم زاده حواست کجاست؟! دارم صدات میکنم...

صدای سروش بود... چشم هایش درون چشم های آبی رنگش گیر کرد... نفرتش آنقدر زیاد بود که
برای چند لحظه سروش حس کرد این نگاه را جایی دیده، ولی خب... آن نگاه با این چهره اون هم
در میان افرادشان، محال ممکن بود.

_اون دختره رو بردار ببر بزار تو ماشین من

و همزمان سییوچ را به طرفش گرفت... دلش انگار از بلندی پرتاب شد... نفسش رفت ولی برنگشت
در جای کنار آن فرش نازک گیر کرده بود...

با دستانی که تلاش زیادی برای پنهان کردن لرزشش میکرد آن شی را گرفت...

قدم به قدم که نزدیک ماشین میشد... او را محکم تر به سینه اش میفشرد.

ماموریتش که سرنوشت یک ملت جوان را در بر می گرفت از یک طرف، از طرف دیگر... نفسش،
لبخندش بود.

اگر کارش نبود، الان با یاسی فرار کرده بود.

او را روی صندلی عقب خواباند و بوسه ای روی پیشانی اش زد... لبخندی بی اراده روی لب هایش نقش بست... و خیره شد به دلیل لبخند هایی که خیلی وقت بود روی لبش ننشسته بود؛ اما حالا دم به دقیقه... خودش را نمایش میداد.

— تو ہم دلت گیر خوشگلی شہ!؟ یا معصومیت تو چشماش!؟



نظر ندین یک مرتبه دیدین زد به سرم... سروش رو با یاسی فرستادم جای که عرب نی انداختا|||🙄😏😊دیگه چه برسه به امیر جانتان

عینکم خوشگلہ؟!؟



شب هم یک پارت طولانی دیگه از تخته سیاه داریم و همچنین یک پارت طولانی از اتاق کاهگلی (نوشته ی سروش)

#پارت_58تخته سیاه

چشمانش باز به همان آبی‌هایی که تنها یادآور عذاب‌های خواهرش بود، افتاد.

تازه ذهنش به تجزیه و تحلیل جمله ای که مردک عوضی گفته بود، پرداخت.

لحظه به لحظه صورتش سرخ میشد...

ثانیه ها را می شمرد تا روزی برسد... سروش را زیر دست و پاهایش له کند... باید زجر کش
میشد... مردک رذل..

برای حفظ ظاهرش خنده ای کردو صدای بم و گیرایش در سکوت شب طلاقى زیبایی ایجاد کرده بود.

و با مکثی نسبتاً طولانی جواب داد

"مگه میشه به مالِ مردم چشم داشت"

سروش از جواب زیرکانه اش پوزخندی زد و همزمان دست راستش بالا آمد و روی شانه ی امیر نشست.

"آفرین، وظیفت رو خوب بلدی"

و نگاهش را به پایین سوق داد و روی لب های یاسی استپ شد.

آرامتر از قبل گفت

"چون کسی که به مالِ سروش چشم داشته باشه... مجازاتی نداره جز..."

به اینجا که رسید دست روی شانه ی امیر را بلند کرد و ضربه ی به جلو شانه ی امیر زد، زل زده به چشمانش گفت

"مجازاتِ جز... مرگ"

از چشمان رفیقش آتش مبارید...سروش حروم لقمه را خوبِ خوب میشناخت...حتم نداشت با زبان نیش دارش کار امیر را ساخته...

فقط در دلش دعا میکرد،امیر خوددار عمل کند وگرنه... وای نمیخواست بهش فکر کند، اصلاً!

*

بعد از گرفتن سیوچ ماشینش به غار رفت.

به خداوندی خدا... نابودش میکرد... آون روز عالی را میدید...از همین الان ناله های دردناکش را میتوانست با گوش جانش حس کند!

وقتی وارد غار شد...فهمید که منصوری های گرامی با مشتری هایشان به توافق رسیده اند.

ملاقات بعدشان در تهران بود...

آخر جلسه شان بود که آرام به سمت ورودی حرکت کرد و بیرون آمد... ساعت مچی اش، ساعت 1:30 باامداد را نشان میدادند... باید میرفت، طبق قرارشان ولی مگر ذهن و دلش حتی فکرش هم میتوانست از آن ماشین شاسی بلند که الان میزبان ارزشمندترین هدیه ی زندگی اش بود برود؟! تنها پاهایش بود که میرفت؛ باقی امیر در همان اتاقک کوچک می ماند... در همان موهای خرمایی رنگش که افشون بود و با اولین نگاه به او دل و دینش را بالا می آورد!

چهره ی قلبابی اش را کند و به سرعت به سمت ماشین ها حرکت کرد... حداقل اگر با سرعت راه میرفت تا ساعت 2 یا 2 و نیم می رسید.

*

پس از یک ساعت و نیم به محمد رسید که در ماشین نشسته بود... به شیشه زد بلافاصله قفل مرکزی باز شد و سوار شد....

_چی شد؟

_هیچی... می خوان برگردن تهران...

نگاهی خسته به چشمان دوست عزیزش انداخت و گفت

_نگهبانه چیکارش کردی؟!

_تو داخل بودی... ماری همون دور اطراف واسه خودش پرسه میزد، منم گفتم بزار زرنگ بازی در بیارم بعدشم که... اصلا تو که اینقدر ادعات میشه، من رو خوب میشناسی بگو مینم رفیق گرمابه ات بعدش چه کرد؟!

_محمد اصلا حوصله ی شوخی و دلک بازی ندارم...

_خب بابا تو هم... گرفتمش انداختم به جونش... اوردمش تو دید... تا وقتی دیدنش... شک

نکن... مار هم که بعدش مُرد، لاشش کنار همون نگهبانس...!

_دیرمون نشه؟! حرکت نکن!

_داداش، عشقت رو دستم کم گرفتی!!... آون گوشی وامانده ام رو باز کن... ردیاب چسباندم به
جمل کننده ی یاست!

با شتاب برگشت

_د آخر مرد حسابی نمی گی آگه جستجویش کنند...میفهمن...جونش به خطر می افتد!؟... تو نمی
دونی اول ادما رو...

با صدای قهقهه ی محمد با بهت خیره اش شد... و با صدایی که بالا رفته بود.. توپید!

"چیة؟! ها"

محمد بخاطر خنده اش بریده بریده جواب داد

"خودشو که نه.... ماشینو"

"اها"

محمد نگاهی مهربان نصیب دوستش کرد و لب زد

"بدجوری یاس شده... یاس امیر.... هوم!"

"لال شو بابا... بزار اوضاع و احوال راست ریس شه... آون وقت میگم بهت "

چشمش به گوشی بود که، ردیاب حرکت کرد... فوری اشاره ای به محمد زد و محمد هم چراغ
خاموش به دنبالشان حرکت کرد.

#پارت_59تخته سیاه

(یاسمین)

چشمانش را باز کرد... ولی در جای تنگی بود... یک لحظه چشمانش را بست تا بفهمد باز چه کار
خطایی کرده!

زنگ تلفن... تهدید... امیر... دستمال... و در آخر تاریک شدن چشمانش...

با ترس سرش را کمی بلند کرد... سخت نبود حدس زدن اینکه الان کجاست.

صندوق عقب ماشین... از صدای موتور ماشین فهمید.

چشمانش پر شد. چقدر زودباور شده بود. اصلاً بخاطر پسری که نمیشناختش چرا خودش را به حال و روز انداخته بود.

درست بود نمیشناختش ولی... ولی... دوستش داشت..!

باید فرار میکرد. هنوز هیچ چیز نمی دانست.

اصلاً امیر چیزی درمورد این موضوع نگفته بود.

هر چه اصرار کرده بود... ختم شده بود به. "وقت زیادیه...یه روز میام مفصل حرف میزنیم".

دستش به سرعت به سمت موهایش رفت... خدا خدا میکرد... موفق شود!

سوگند... قبلاً یادش داده بود.

نوری که از لای درز های خودرو وارد صندوق میشد... کمی محیط کوچکش را روشن کرده بود. بی معطلی سنجاق سر را کشید و درون قفل فرو کرد.

تقریباً پانزده دقیقه ای میشد که با قفل لعنتی ور میرفت ولی، انگار نه انگار.

خسته و ناامید سنجاق را بیرون کشیدی... چندی بعد ماشین تکان سختی خورد و در صندوق باز شد. آرام فشار داد... سرش را بالااشید... از تاریکی روبه رویش ترس بر دلش سرریز شد.

معدة اش غلغل میکرد... به شدت حالت تهوع داشت.

تصمیمش را گرفته بود... هر چند آن مرد پدرش باشد... با آن همه قتل و جنایت یا خراب کردن و پاشیدن خانواده ها از هم دلش سنگی شده بود!

یک ضرب در را هل داد... در صندوق تا آخر باز شد. باز شدن در، همزمان شد با صدای جیغِ ترمز ماشین.

تنها کارش این بود که فقط پایین پرید، و در جهت مخالف آن ماشین وحشتناک و گولپیکر دوید. صدای فریاد دو مرد را از پشت سر میشنید... بدتر از آن صدای جفت پاهایشان بود که میشنید! حسش، حسِ کودکی بود که تشنه است و با امید دنبال سراب می‌رود ولی وقتی میرسد... ناامید و سرگشته می‌فهمد... اصلاً آبی در کار نبوده!

آنقدر دویده بود که نه گوشش چیزی میشنید و نه عقلش کار میکرد.

به پشت برگشت... کسی نبود...! تا چشمش کار میکرد درخت و تاریکی در آنجا پرسه میزد!

حالا چه میکرد... صدای روباه‌ها... جیرجیرک‌ها با هم آمیخته شده بود.

به شدت میلرزید... تن لاجونش را میان بازوانش گرفت.

و فکرش به آن شبِ بارانی در آن ویلا به پرواز در آمد.

نقطه‌ی اوجش جایی بود که رسید به آغوش گرم و پر حرارت امیرسام!

کاش اینجا بود... چقدر الان به گرمای تنش نیاز داشت... چقدر به آرامش ذاتی اش که آن شب دست دلبازانه به وجودش سر ریز کرده بود...محتاج بود!

به صدای بم و محکمش که زمزمه گونه در گوشش بگوید "نباید بترسی، نه تا وقتی من کنارتم"

پس الان حق داشت بترسد... حق داشت از ترس و دلهره سنکوپ کند... وقتی یکی اینقدر نزدیک شود... اینقدر حمایت کند هر چند کوتاه، هر چند موقعی، مگر میشد معتادش نشد...

معتاد بودن، که تنها اعتیاد به مواد مخدر و مشروبات الکلی نیست... گاهی انسان معتاد آدم میشنود... و آخر از این آدمی...!

و حالا یاسمین معتاد شده بود... آنهم از نوع سختش.

یعنی تا الان متوجه ی غیبتش شده اند؟! چه کار میکنند؟

اوکه نه یادداشتی گذاشته بود نه سر نخي!..

به خودش که آمد نور ماشینی انگار قصد سوراخ کردن مردمک هایش را داشت.

دوباره همان صدا ها... چرا اینقدر سیریش بودند!

دلش را به دریا زد و وقتی آندو به طرفش دویدند به سمت چند رختی رفت که کنار جاده بود!

سه درخت با تنه های بزرگ در کنار هم ریشه کرده بودند... در کنارشان راه خاکی به سمت بالا می رفت که یک و دو متر بالاتر از سطح جاده میشد...



فعلا تا فردا ☺️❏❤️ یا علی

#پارت_60تخته سیاه

به پشت برگشت هنوز دنبالش بودند... کفش هایش را در آورد... بدون کفش راحتتر بالا میرفت....

خم شد... لنگه اول را در آورد ولی تا پایش زمین رسید... جیغ خفیفی کشید... خار بود یا شیشه نمی دانست... چشمش به درستی کار نمیکرد...

تو این بل بشو، کفش در آوردن بدترین و احمقانه ترین راه بود... چهار دست پا شروع کرد از شیب بالا رفتن... بخاطر اینکه شیبش زیاد بود، سرعتش کم شده بود.

آخرین لحظه پایین تونیک پاره شده اش گیر چنگال های مرد افتاد و افتادنش از فاصله دومتری از جاده همزمان شد با جیغش که گلویش را خراش داد...

کل بدنش، سلول به سلول درد میکرد... همه جا را تار میدید... در آخرین لحظه دویدن آن دو مرد را به سمت خود دید. و حس مایع ای گرم لا به لای موهایش، و پلک هایش که روی هم افتاد...

دلش مثل آب کتری به جوش آمده می جوشید... بیشتر از آن خراش های روی صورتش بود که عذابش میداد... بیشتر از آن خونی بود که لکه هایش روی صورت زردش خودنمایی میکرد... چه بلایی سرش آمده بود مگه!

_امیررر... کجایی پسر!؟

_ها!؟!

نه انگار دوستش به کل خنگ شده بود... خودش از حرفی که میخواست بزند مطمئن نبود... ولی مرد حرف آبکی زدن هم نبود... مرد دلداری الکی هم نبود...!

_امیر الان بجای فک کردن به یاسمین خانوم، تمرکز کن رو کارت... اگه میخوای سالم داشته باشیش...

می دانست چیزی که میخواست دور از انتظار بود... آخر آدم عاشق با دیدن لیلی اش آنهم با آن وضع چطور میتوانست روی کارش تمرکز کند!

_محمد برو سمت راست... ردیاب اونور نشون داد...

_امیر نگاه چهارتا ماشین بودن... دوتا چپ رفتن، دوتا راست 😊...

_دنبال آون ماشینی میریم که یاسی توشه

چه بر سر رفیقش آمده بود... امیر و عاشق شدن!

شاید اگر قبلا همچنین چیزی را برایش می گفتند که امیر عاشق میشود... تا ساعت های میخندید اما حالا حسش را درک میکرد...

با یادآوری محدثه و قول هایی که ازش گرفته بود برای نجات دادن دوستش... عزمش را جزم کرد.

قولش مثل تمام قول ها بود. اما چون مخاطب قولش فرق میکرد... متقابلاً قولش هم مانند مخاطبش برایش مهم بود.

کم کم وارد تهران شدند... شلوغی شهر، دنبال کردن ماشین را سخت میکرد اما ردیاب کارشان را آسان کرده بود.

آنقدر رفتند که به منطقه ی خلوتی رسیدند... محمد ماشین را دورتر از خانه ای که آنها واردش شدند نگه داشت....

با گزارش اطلاعات مورد نظر از جمله آدرس و... به سمت خانه ی محمد حرکت کردند، خانه ی امیر دیگر امنیت گذشته را از دست داده بود. اما قبلش نیروهایی برای زیر نظر گرفتن خانه همان دور اطراف گذاشتند.

تا به خانه رسیدند پس از خواندن نماز قضا شده شان... محمد که تا دراز کشید صدای خر پفش بلند شد و اما امیر اگر تمایل به خواب هم داشت ولی فکر و خیال برای کسی که تازه قلبش را به راه انداخته بود نمی گذاشت بخوابد.

در آخر دوتا قرص خواب بالا انداخت و ساعت را روی 7 کوک کرد و خود را به دست خواب سپرد.



شب ساعت 10:30 دو پارت از تخته سیاه روی کانال قرار میگیرد.

در پناه حق ☺️❏❤️

#پارت_61 تخته سیاه

چشمانش باز کرد... چه خواب وحشتناکی دیده بود... یاسی اش در ته دره ای او را صدا میزد و ازش کمک میخواست... عرق های درشت روی پیشانی اش را پاک کرد. از جایش برخاست به آشپزخانه رفت و دو لیوان پر از آب سر کشید، نگاهی گذرا به محمد انداخت به همان حالتی که خوابش برده بود، بود.

به سمت تراس رفت در کشوی را کنار زد، آسمان شب با آن نم نم بارون زیادی آرامش بخش بود اما در آن زمان برای او مثل زهری بود که جرعه جرعه میخورد تا کاملاً مزه اش را حس کند و زجر گش شود.

یک ساعت بیشتر نخوابیده بود، آنهم تحت تاثیر آن دو قرص کوفتی بود که هزارتا عوارض داشت.

گوشی اش را برداشت مطمئن بود حاجی این موقع بیدار است... سحرخیز بود.

_سلام امیر جان

شده بود، همان پسر بچه ای که برای اسباب بازی بغض میکرد...

_حاجی.... یاسمین

از دلِ امیر خبر داشت، کمتر از محمد نبود برایش...

_نگران نباش... دخترشه

تا کلمه "دخترشه" مثل همه از زبان حاجی شنید، از کوره در رفت، چرا همه این فکر را میکرد.

آون شغالِ کثافت مگر این چیزها حالی اش میشد!

آون منصور عوضی حتی، به زنه خودش هم رحم نکرده بود، او را به حراج گذاشته بود.... ولی باز هم زیرکی مادرِ یاسی بود که هم جانِ خودش را نجات داد و هم جانِ دخترکش را.

حاضر شد یاسی را طرد کند و جدایی اش را به جان بخرد ولی آسیبی به دخترش نرسد.... بعد حالا جانِ دختری برایش مهم بود که فقط برایش اسمی در شناسنامه بود.

مسخره بود... با صدای که سعی داشت، احترام بزرگترش را نشکد گفت

_حاجی شما دیگه چرا؟! نکته شما هم فک. میکنی جای یاسی اونجا آمنه؟ هااان!

_امیر چاره ای دیگه ای نیست... ما در حالِ حاضر هدفمان از پا در آوردن دم دستگاه منصور و سیاوش هست.... یادت نره که یاسی دختر همونا هست.... و اینکه خونِ منصور تو رگاشه... هر چند که پیشش نباشه ولی ذات آدمیزاد رو که..

نگذاشت حرفش تمام شد با نعره ی بلندی گوشی لمسی اش را به سمت شیشه تراس پرتاب کرد و شکستن شیشه همزمان شد با بیدار شدن محمد و شنیدن صدای امیر.

_چی شده؟...

با دیدن امیر و رگ بیرون زده ای صورت و دستانش به سمت آشپزخانه حرکت کرد و لیوان آبی را پر کرد و برایش برد...

_اخه مردِ حسابی این چه کاره ای؟ وای وای نگاه کن با خودت چکار کردی؟! خودت به درک گوشی رو دریاب...

به خیالش آب را میخورد اما چندی بعد باز هم صدای شکستن شیشهء لیوان بود...

_جمع کن... میریم خونه منصور...

_اما امیر... هنوز حاج...

_خفه شو و....

_من با تغییر چهره میرم... تو پشتیبانی کن... به نیروها خبر بده همین امشب کارشون رو یکسره میکنم... لاشی های بی ناموس...

و اجازه ی حرفی به محمد نداد به اتاق رفت.

ولی خب محمد که نمیتوانست ریسک کند، گوشی را بیرون آورد... و به او پیام داد لا اقل اینطوری میشد تا چند روز امیر را منصرف کرد تا بارها و مشتریان آنها را باهم دستگیر کنند.

نگاهی به محتوی پیامی که اول صبح برایش آمده بود کرد...

"سریع خودتو برسون خونه ام... امیر دیوونه شده... نباید بزاری بره"

با دیدن پیامک محمد و آن استرس و تنشی که در واو به واو نوشته هایش موج میزد... مانتو بلند و جلو بازش را تن کرد و بیرون زد...

مگر میشد عزیزدلتش را تنها بگذارد تا الان هم که نرفته بود چون امیر نخواستہ بود خواهرش در خطر باشد... و دوست داشت از الماسش، الماس گونه محافظت کند...

#پارت_62تخته سیاه

دکمه ی آخر پیراهنش را که بست... و به سمت کمد دیواری رفت... کشوی مربوطه را باز کرد و کلت کمری اش را جاساز کرد... با قدم های همیشه استوارش به سمت در رفت، باز کرد و هنوز قدم دوم را برنداشته بود که از کسی که روبه رویش بود... مغزش داغ کرد ولی همزمان دلتنگی هم به قلبش سرریز شد.

الماسش بود، الماس کوچولو و مهربانش که تاوان گناهی را به تنهایی به دوش کشید ولی نگذاشت برادرش بشکنند... و حالا با وجود تمام آن اتفاقات جلویش ایستاده بود، سبد سبد لبخند تقدیمش میکرد...!

روحش بزرگ بود... خیلی زیاده!

_سلام خان داداش 🍷

_سلام

و زل زد به چهره ی دوست داشتنی اش که مثل مامان اطلسسش بود...

_بعد از این همه وقت خواهرت رو دیدی چه استقبالی ازش کر

انقدر ناگهانی در آغوش کشیدش که حرفش به نطفه نرسیده خفه شد.

بین بازوان امیر در حال له شدن بود؛ خنده اش هم گرفته بود، برادرش بلد نبود احساساتش را با زبان ابراز کند.

_ خان داداش بخدا گفتم استقبال ولی نه تا این حد!!! فکر قلب بیمار مایم باش اخه قریونت برم.

بعد از دقایقی هر دو روی کانایه نشسته بودند محمد برای راحتربودنشان، رفت تا از بیرون بساط صبحانه را بگیرد...

_ چه خبر از مامان و بابا الماس؟!

_ همون که میدونی داداش، دنبال کارهای درمان، خرج عمل و اینا... راستی فهمیدی؟!

_ چی؟!

_ دکتر گفتن مامان حالش رو به بهبودی هست، وای امیر آون دفعه رفتم پیششون.... مامان دستاش میتونست تگون بده.

_ خوبه...

_ خوشحال نشدی؟!

سرش را تکان داد...

_ چرا زنگ نمیزنی بهشون پس؟ چشمشون به گوشی خشک شد... امیر داداشی، آون یک اتفاق بود... تقصیر تو نبود، ذاتاً خودمون هم میدانم چقدر مامان بهت گیر داد... تو هم خب ماشالله خدای اعصاب...

_ اگر من اعصابی نمیشدم، الان مامان فلج نمیشد، که تا آخر عمر عذاب وجدانش بمونه رو گردن من! ولی بخدا مسئله زن گرفتن اسون نیست... من دوست دارم که... که الماس که از غد و مغروریت داداشش خبر داشت، کارش را آسان کرد.

_ که با عشق ازدواج کنی... هوم؟!

امیر با مکث سرش را تکان داد... و اما جمله ی بعدی امیر بود که محمد را در راهرو خشک و الماس را بهت زده کرد

_هر موقع عروسی رو نجات دادم باهاش میریم پابوس گیسوی زندگیم... با زنم میرم پیش
مامان....

دو روز از بهوش آمدنم می گذشت! دو روزی که نه کسی را دیده بود نه چیزی از گلویم پایین
میرفت...

این دو روز فقط حرف های امیر بود که بهم گفته بود، پشتم می ماند، تنهایم نمی گذارد!
یادِ آغوشش در اتاق خواب افتاد... یاد قولی که داده بود.... گفته بود قرار بی قرارای هایش
میشود.... و حالا او بی قرار بود چرا قرارش نمی آمد؟!
با باز شدن در فلزی و وارد شدن مردی شیک پوش که چشمان آبی داشت و پشت بندش پسری
چهارشانه و هیکلی، آبی چشمان این یکی زیادی چراغ قرمز بود...!
اما فرد بعدی که وارد شد... قلبم از قله کوه به ته دره پرت شد و به سرعت نور شروع کرد
تپیدن...

درست بود، خبر داشتم قرار این مثلا پدر را اینجا ببینم اما فکر قلب بی چاره ام رو نکرده بودم.
هر سه کنار هم ایستاده بودند... آون مرد که اول وارد شد با اخم هایی درهم میگرد، پسر
وسطی لبخندی روی لب داشت اما پدرم تنها زل زده بود به چشم هایم....

#پارت_63 تخته سیاه

ناباور زمزمه کرد

_چقدر بزرگ شدی...!

هه!... پوزخندی که منشع اش تنهایی هایی بود که کشیدم... زدم!

حالا وقتش بود، مثل خودش رفتار کنم... مردکِ احمق...

_نکنه توقع داشت همون دختر بچه ی خام و ساده بمونم!؟

_زبونت هم دراز شده...

حالا تیر نگاهم به پسر چشم آبی افتاد...

_به جا نمییارم!؟

هر دو آبرویش را بالا انداخت و یک قدم به سمتش را دراز کرد

_سروش....

با مکثی افزود

_پسر عموت... خوشبختم دختر عمو...! اینم عمو سیاوشت...

و با دستش اشاره ای به مردی که تا الان فقط اخم هایش نصیبم شده بود...

دستم را جلو بردم اما قبل از برخورد دستانمون باهم، جهت حرکت دستم را تغییر دادم و با یک

حرکت به زیر دستش زدم...

_بکش عقب دستت رو

#پارت_64تخته سیاه

_بکش عقب دستت رو

تا فهمید بلف خورده است، بدون هیچ اخمی دستش را آرام درون جیب شلوار جینش کرد.

پوزخندی تحویلیم داد، عقب گرد کرد و در گوش پدرش چیزی گفت و بیرون رفت.

حالا وقتش بود آن روی یاسی را ببینند؛ با آن همه جنایت هایی که اینها مرتکب شده بودند، حتی

رغبت نمیکردم که در ذهنم قوم و خویش خطالبشان کنم!

رو کردم به عمو سیاوش و با صدایی که در اتاق کوچک اِکو پیدا میکرد گفتم

_میشه اجازه بدید با این آقا تنها باشم؟

و دستم را به سوی پدرم گرفتم. موهای کنار شقیقه اش کامل سفید شده بود و کاسه ی سرش کم مو و کم پشت.

نگاهی به من انداخت، نگاهش سنگین بود... نمیخواهم بگویم که جنسش کپی پدرم بود ولی در کنار بابا هم انگار جنس اصل کنارِ قلبی بود.

او هم همچون پسرش بیرون رفت.

_یاسی بابا

انگشت اشاره ام رو روی بینی ام گذاشتم و با صدای که پر از بغض شده بود بخاطر همان جمله ی دو کلمه ای، زمزمه کردم

_هیششش... شما... شما قرار نیست حرف بزنید، فقط قرار بشنوید... فقط قرار از بدبختی هایی که کشیدیم بشنوید، من و هیچی! مادر بیچاره ام دست چه ناکسی افتاد... بمیرم براش

_یاسی جان بابا ب...

_تو بابای من نیستی لعنتی

در حالی که کنترلی رو اشک هایش نداشت. فریاد کشید

_بابای من نمیتونه اینقدر بد باشه... بابای من

هق هقش که اوج گرفت، صدایش در گلو بسته شد.

منصور قدمی جلو گذاشت تا دخترک کوچولوش که حالا قد کشیده بود را بغل کند اما هنوز دستش به یاسی برخورد نکرده بود که با هینی که یاسمین کشید و پشت بندش سوالی که پرسید، عرق از تیغه ی کمرش شره داد

_داداشم کجاست؟ هااا....

کجا بردیش؟... می دانی چقدر سگ دو زدم تا گشنه سرمون زمین نزاریم؟ می دانی چقدر نگاه ها ناپاک، هرزه دنبال بود ولی... ولی کسی نبود که ازم دفاع کنه

با صدای بلندتر زجه زد

_ که حمایت کنه.

_ الان هستم ببین نمردم

_ بس کن.... تو همون موقع برای من مردی که فک میکردم رفتی زیر خروار ها خاک، تو حتی لیاقت لقب پدر هم نداری جنایت کارررر

منصور با چشم هایش میخواست اروم شود اما انگار بعد از سال ها کبریت زیر چوب خشک زده بودند...

_ تو یه ادم عوضی هستی که بخاطر پول خانواده ات رو فروختی اشغال

_ یاسی بابا بزار توضیح بدم

_ نمیخوام... تو مردی، مردی... برو بیرون...

چند قدم به سمت یاسی رفت که صدای فریادش به ذهنش فرمان ایستادن داد

_ بیرون... من رو به حال خودم بزار... بعد از چندین سال اومدی برای چی مرتیکه!

دست هایش را به سمت چشم های نم دارش برد و هر چه انرژی داشت درون صدایش ریخت

_ میخوام داداشم رو ببینم... ماهر کجاست؟ من و ول کن میخوام با داداش ماهر برم پیش مامان

_ خفه شو دختر... هر چی بهت هیچی نمی گم پرو تر میشوی! شما بچه های من هستید نه مامانت...

_ چی شده!... هه... از مامانم بهتر پیدا کردی یا خوشگل تر... کدومش جناب منصوری؟

تا خواست جوابش را بگوید تقه ی به در خورد. که منصور با نگاهی به یاسی اتاق را ترک کرد.

یک روز از صحبتش با پدرش و آن دو نفر می گذشت.

در بزرگ آهنین باز شد... گارد گرفت تا اگر چیزی بارش کردند، جواب داشته باشد ولی فردی که وارد شد، بی اختیار محو پسر شد.

موهای طلایی رنگ با چشمانی چمنی و سبز رنگ، موهایش حالت زیبای بالا زده بود.

_غذات آوردم بخور

به سمت یاسی رفت و خم شد. با خم شدن کاغذی از درون جیب شلوارش در آورد و اول کاغذ، بعد سینی را روی آن گذاشت.

با چشم هایش اشاره ای داد و اروم لب زد

_هر کاری گفتن بکن تا خبر جدید برسه دستت

کاغذ را باز کرد... یک دوز به طور سطحی نگاهی انداخت با دیدن اسم پایین صفحه چشمانش برق زد و رودی چون عسلی در دلش جریان یافت که به همراه اش صد هزار رویاهای دخترانه هم بودند.

در نامه خلاصه حرفای مرد چشم سبز بود. ولی تنها جمله ی آخر، دلش را گرم کرد

"مواظب خنده های روی لبش باش لبخند، اصلا نترس. من هستم. خدا حواسش هست. توکل کن اول به اون بالا سری بعدش به من...مواظب خودت باش... امیر... یاعلی"

حالا میفهمید... چقدر دوستش دارد... اصلا عاشقش بود.

درست بود، امیر نفره دومی بود که دوستش داشت ولی تک ستاره ی قلبش بود.

می گویند عشق اول هیچوقت فراموش نمی شود! درست می گویند ولی تو دلت کمرنگ میشه
اینقدر کمرنگ و محو که باید زره بین بزاری تا رد هایی که ازش به جا مانده رو ببینی مثل همین
زخم گوشه ی میچ راستش...

با اینکه امیر را زیاد ندیده بود ولی همان دیدار های کم اینقدر ناخواسته به دلش نشسته بود که
حد نداشت...

کی گفته میشود روی دوست داشتن، عشق، اندازه گذاشت یا درصدی را بیان نمود.
عاشقی که واقعا مجنون یا لیلی باشد حاضر است تا قله ی قاف جون بکند ولی یک تار مو از سر
محبوبش کم نشود... مزه اش آنوقتی بیشتر میچسبد که هر دو تایشان باهم قله قاف را فتح
کنند. مزه ی همکاری به تنهایی میچربد.
و حالا یاسمین بود حس عشق بی نهایتی که به امیر داشت...

#پارت_65تخته سیاه

با اصرار های زیاد خواهرش، خودش را کنترل کرد تا به خانه ی منصور نرود و آن را به آتش
نکشد.

روی راحتی لم داد. سیگاری روشن کرد و گوشه ی لبش گذاشت.

_اینقدر آون وامونده رو نکش داداش، خفه شدی

_به حاجی زنگ زدی؟

الماس سری از تاسف برایش تکان داد

_اره... امشب قرار بری ولی داداش، مواظب خودت باش. دلم نمیخواد طوریت بش

_شده باشه خودم نیمه جون برمیگردم ولی یاسی رو سالم میارم

الماس نگاهی به حالت عجیب و غریب برادرش انداخت و در دل دعا کرد تا هر دو از این ماجرا سالم رها شوند.

آنوقت مادرش هم به آرزویش می رسید.

شب که شد محمد ما باکسی از پیتزا به خانه آمد.

پس از خوردن، امیر رفت تا برای امشب آماده شود. با زور متوسل شده بود تا اجازه وارد شدن داده بودند.

*

(یاسمین)

به خدا حمام نعمتی بود... دوش گرم را باز کردم و برای آخرین بار صلواتی فرستادم و استشمام را به پایان رساندم.

لباس هایی که خدمتکار برآیم آورده بود رو با بدلی ذاتی پوشیدم.

اصلا خوشم نمی آمد لباسی جز لباس خودم به تن کنم.

اروم در حمام را باز کردم، تا پایم را بیرون گذاشتم جلوی رویم سبز شد. هه یاسی بدبخت تو آگه شانس داشتی الان اینجا نبودی احمق!

پشت سرش حرکت کردم که با پله ها به سمت طبقه سوم رفت... تا آنجا که یادم بود. من در زیر زمین بودم نه طبقه ی سوم!

روبه روی اتاقی ایستاد و تقه ی به در زد، در را گشود و من را هل داد.

بعد در را بست... تمام این اتفاقات به سرعت افتاد و کاملاً من را شوکه کرد.

__به؛ سلام دختر عمو

فک کنم نامش سروش بود. با شلوارکی سفید و رکابی روی کاناپه ی گوشه ی اتاق نشسته بود با دیدن نگاه من روی خودش لبخندی زد و به طرفم آمد... او جلو می آمد من عقب میرفتم آنقدر که پشتم به در خورد و او دقیقاً در دو وجبی من ایستاد.

دستش را از کنار پهلویم رد کرد و در را قفل کرد.

صدای قلبم گوش هایم را به لرزش انداخته بود... نه از هیجان یا خجالت از ترس بود.

روی بازوی دست چپش خراش بزرگی بود. فکر کنم با چاقو آسیب دیده بود.

نزدیک گوشم زمزمه کرد

_تو چرا اینقدر آبی هستی؟

منظورش از آبی نمی فهمیدم...

_چی؟

_مثل رنگ آبی میمونی همون قدر آرامش بخش... همون قدر زیبا

خارج از ادب نبود اگر تشکر نمیکرد؟ مطمئناً بود ولی در طی این سالها اینقدر به این و آن سر کار داشت که هر نگاهی را میتوانست تجزیه کند... همه ی نگاه ها را ولی نه... صبر کن

همه اش را که نه... فقط نگاه امیر مستثنی از این قاعده بود.

اروم زیر لب تشکری کرد تا خواست دوباره لب باز کند و دلیل اینجا آمدنش را بپرسد که مچ

دستش اسیر پنجه های مرد شد و یاسمین را به دنبال خود کشاند...

درب اتاق مخصوصش را گشود...

با دیدن آن همه وسایل دهانش باز ماند... میز بیلارد، شطرنج، سینما سه بعدی، با شوق نگاهش دور تا دور اتاق گشت ولی با چیزی که آخر کار دید تمام هیجانش به خاطر دیدن میز بیلارد دود شد و در هوا گم.

حتی دلش نمیخواست نگاهی به آن کمد منفور بیندازد.

#پارت_66 تخته سیاه

سروش که نگاه خیره اش را روی قفسه های مشروب ها دید... لبخندی زد.

_دوس داری؟

یاسی سرش را به سمت سروش چرخاند و با گنجی پرسید

_چی رو؟

_همونی که خیره ات کرده. میخوری؟ بهترینها رو دارم.

کمی فکر کرد... عمرا لب به آن زهر ماری میزد. ابد.

نه قاطع عیبی داشت؟ گاهی باید یاد بگیریم که یک نه ساده بهتر از در دسر هایی است که ممکن است بعد از بله بگوییم.

محکم و استوار گفت

_نه

مکشی کرد و سپس افزود

_چرا؟

_چی چرا؟

_چرا من رو خواستید؟

_خواستم؟

دستانش را مشت کرد، ناخون هایش کف دستانش نشست و زخم ایجاد کرد.

چرا خودش را به نفهمی زده بود مردک!

_میخواوم با دختر عمو وقت بگذرونم... مشکلیه؟

تا خواست جواب دندان شکنی بدهد یادش به آن مرد مشکوک و آن نامه افتاد.

_نه...

_بگیر پس

چوب بیلارد را از دست سروش گرفت. با آنکه تمام عمرش دلش میخواست بیلارد را یاد بگیرد و بازی کند اما با وجود وضعیت و مشکل مالی که داشتند و ندیدن مادرش امکانش را نداشت حتی دلِ جونِ نگاه کردن به بازی دیگران هم دیگر برایش بی معنا شده بود.

و حالا پسری که ادعا کرده بود پسر عمویش است از او میخواست تا با هم بیلارد بازی کنند!

ولی او که بلند نبود. آه غلیظی کشید و در نهایت صداقت گفت

_من بلد نیستم.

لبخندی بدجنس روی لب سروش نشست... چی بهتر از این که بدون هیچ تلاشی برای نزدیک شدن، همه چیز خودش حل میشد.

_من برعکس تو زیادی حرفه ای هستم... یادت میدم!

#پارت_67تخته سیاه

صدای خنده هایشان می آمد. دستام رو مشت کردم.

کلافه دستی تو موهام کشیدم.

تلفن نگهبانی زنگ خورد... با نام خدا برداشتم

_بیا اتاقم کارت دارم

پس از ده دقیقه روبه روی اتاقش ایستاده بودم. تقه ای زدم و وارد شدم.

یاسی رو کاناپه خوابش برده بود. سروش بدون نگاه کردن به من گفت

_ببرش اتاق مهمان طبقه اول، خودت جلوی اتاقش کشیک میدی تا براش خدمتکار خبر کنم

_بله قربان

_خودت بعد برگرد اتاق کارت دارم

_چشم

یک دستم رو از زیر پاهایش رد کردم و دیگر دستم رو از زیر شانه هایش...

قبل از بلند کردنش، شالش را سفت کردم. دلم به هیچ وجه راضی نمیشد نگاه کثیفش روی تن و بدن عزیزم بنشیند.

دکمه ی آسانسور را زدم و وارد شدم. تکانی خورد و لای پلک هایش را باز کرد. نگاه ترسیده اش را به من دوخت تا خواست دهن باز کند و جیغی بزند.

سرم را پایین بردم و آرام گفت

_منم... امیر، نترس عزیزم

(یاسمین)

باورم نمیشد. امیر اینجا چه کار میکرد؟! وقتی به خودم آمدم که روی تختی فرود آمدم.

امیر خم شد و همینطور که پتو را روی تنم مرتب میکرد زمزمه کرد

_فردا شب خلاص میشی لبخند. فقط 24ساعت دیگه تحمل کن... حیف که دوربین هست وگرنه

چنان ماچت میکردم که خودت نفهمی چی به چیه...

با دستم هولش دادم عقب.

_شب بخیر

زیر گوشم گفت

_شب بخیر لبخند.

*

نیمه های شب بود که با صدای خس خسی دقیقا از کنارم بلند شدم.

وحشتزده برگشتم با چیزی که دیدم تا مرز سنکوپ شدن رفتم.

#پارت_68تخته سیاه

همون سگ بود. همونی که آون شب تو آون ویلا بهش غذا دادم.

زبونم از ترس قفل شده بود، ترسیده بودم.

سگ کمی نگاهم کرد بعد زیر تختی رفت که خوابیده بودم.

اروم سرم را زیر بردم دیدم که به پهلویش خوابیده. نه!

من دیگر نمیتونستم در این اتاق با وجود این سگ بمانم....

پتویی که پایین تخت بود را برداشتم و به سمت در اتاق حرکت کردم.

ساعت از 3نیمه شب گذشته بود. با یادآوری اینکه امیر همینجا ست لبخندی بی اراده روی لبم نشست.

در اتاق را باز کردم. راهرو تاریک بود. به سمت تراس رفتم درش باز بود.

قدم اولم را برداشتم که با شنیدن صدای سروش پشت دیوار خود را قایم کردم.

_دِ یالا.... ببین فقط زود همه رو خبر کن.... احمق دارم میگم پلیسا ردمون رو زدند.... اره همون

انبار.... نه! اونی که بین دوتا کوه هست امن تره و پناتره.... همین امشب جنس هارو می فروشیم....

دیگه باقیش با مشتری هاست... باشه... الان حرکت میکنم...

دیگه وای ناستادم تا خدا حافظی کنه... باید به امیر خبر می دادم... شماره ی مایلش رو از حفظ بودم... با دو رفته طرف میزی که تلفن رویش بود برش داشتم.

به اتاقم رفتم. پتو را روی سرم کشیدم. هر زمان ممکن بود سرکله ی سروش تو اتاقم پیدا بشه. همینطور که انتظارش را داشتم در اتاق باز شد.

از بوی ملس و شیرین ادکلنش فهمیدم که سروش است.

لبه تختم نشست.

تلفن بی سیمی را زیر تختم گذاشته بودم. پتو را از روی سرم کنار کشیدم.

_تو ماله خودمی...

5 دقیقه بعد تلفن در دستم بود. ذعا میکردم امیر موبایل را جواب دهد...

_الو...

#پارت_69تخته سیاه

معلوم بود خواب است... آخر پلیس اینهمه وظیفه شناس!

_میگن آقا پلیس شبا بیدارن... ولی انگار درست نیست...

صدای پر از تعجبش من را غرق در لذت کرد

_یاسم

میم مالکیتی که مهر شده بود به آخر اسمم، زمان و مکان را از یادم برد...

_چیزی شده؟ اصلا تو چجوری بهم زنگ زدی؟

بدون هیچ کم کسری تمام حرف های سروش را برایش گفتم.

و امیر بدون هیچ توجه به اصرار های که میگفتم منم بیام... قاطع گفت

_نه... خطرناکه. بمون همونجا.

_ولی خب تو دستگیرشون میکنی... قولمون که یادته. بعدشم من اینجا تنها بیشتر برام خطر داره

_الان نداره؟

_تو هستی... خطر معنا نداره

سکوت امیر پشت خط طولانی شد... تک سرفه ای کرد

_اول تو با پدرت روبه رو میشی نگران نباش...

_نگران هستم ولی نه برا آون، نگران چیز دیگه ای هستم

_مثلا چی؟

_تو

صدای نفس عمیقش رو میشنیدم... تمام وجودم گوش شده بود برای شنیدن صدایش.

با صدای که از راه پله های چوبی بلند شد... احتمال می دادم کسی می باشد خداحافظی کردم و

تلفن را قطع کردم. لای در را باز کردم. سروش با پدرم و پدرش در حال حرف زدن بودند... فقط

کمی از راهرو در اتاقی که آنها بودند دید داشت.

سریع تلفن را روی میز گذاشتم تا خواستم به اتاقم بروم در اتاقی که آنها در آن بودند باز شد و

هر سه بیرون آمدند...

#پارت_70تخته سیاه

نگاهش روی هر سه میخکوب شد. امان از بی حواسی!

_یاسی اینجا چی کار میکنی؟

با صدای سروش، عمو و پدرش هم متوجه ی او میشوند.

_امممم.. چیزه.. یعنی، چیزی نیست... یه کمی تشنه ام بود رفتم آب بخورم.

سروش سرش را تکان میدهد و او به اتاقش رفتن دعوت میکند.

پا تند میکند به سمت اتاق می رود که صدای عمویش سوهان میشود روی تصمیمی که داشت.

_سروش، نگهبان ها رو خبر کن. دم در اتاق دختره کشیک بدن

وای نمی ایستد تا آنها را مشکوک کند. لعنت بهت. آه

عمویش خیلی زرنک تر بود. حالا چطور همراهشان برود؟!

در اتاق را باز میکند. یک نگهبان دقیقاً مجاور نرده ها ایستاده بود. از راست به چپ و برعکس حرکت میکرد.

باید میرفت... بعد از دستگیر شدن آن سه نفر باید پیش کسی باشد که عاشقانه هایش برای اوست! نه سروشی که یکبارگی سر کله اش روی زندگی اش چتر انداخت.

با یک تصمیم آنی گلدان سفالی روی تاقچه را برمیدارد، با دو به سمت نگهبان میرود... گلدان را بالا می آورد چیزی نمانده بود تا سر نگهبان زمین بازی گل ها شود که مچ دستش اسیر مچ دسته نگهبان میشود.

#پارت_71تخته سیاه

پای چپش را بالا می آورد و توی شکم نگهبان می کوبد.

چون پشت نگهبان راه پله بود... تلو تلو میخورد و به عقب پرتاب می شود حدود 10پله پایین میرود و در پاگرد سرش به گوشی دیوار میخورد و خون جاری شده از سرش روی پارکت ها رنگ می اندازد.

یاسمین دستش را روی دهانش میگذارد... چه کار کرده بود؟! با عجله از کنار نگهبان رد میشود... باید میگفت.

دلش دیگر طاقت دوری نداشت. اینقدر حواسش پرت بود که پایش پشت ساق پای دیگر قرار میگیرد و روی پله ها پرتاب میشود شانس که آورد این بود که دستش را سپر کرد تا سرش کف سنگ ها پخش نشود. با دردی که ناشی خوردن پهلویش به تیزی پله ها است، می ایستد. چشم هایش را می بندد و نفسش را بیرون میدهد... اشک هایش روی گونه هایش جاری میشود. آدم کشته بود... آدم!

صدای حرف زدنی از درون آشپزخانه به گوشش میرسد کمی جلوتر میرود. هر سه پشت میز نشسته بود و خدمتکاری تند تند در حال چیدن میوه و سبزیجات تازه روی میز بود.

توی سالن که ایستاده بود اگر میخواست به حیاط برود دیده نمیشد.

در یک تصمیم آنی و فوری به سمت دری که حدس میزد به بیرون را دارد، میرود.

محکم خارج میشود و نفس راحتی میکشد.

با دیدن حیاط خون در رگ هایش یخ می بندد.

راهی سنگی که در عمارت تا در خارجی کشیده شده بود و در دو طرفش درختان بزرگ و گولپیکری وجود داشت.

ماشین شاسی بلندی که مخصوص کوه است، دقیقا روبروی در پارکینگ زیر عمارت پارک شده بود.

با یک حساب سرانگشتی و با حدسیات خودش فهمید که شاید با این ماشین میخواهند بروند.

شاید ریسک بود ولی خب تا ریسک نمیکرد هم نمیتوانست از این جهنم دره نجات پیدا کند.

دکمه باز شدن در صندوق عقب که پشت ماشین قرار داشت را زد و درونش جای گرفت فوری
روسی که در آخرین لحظه سرش کرده بود به میله ی می بندد و مانع از بسته شدن در میشود.
با شنیدن صدای هر سه مرد محکم روسی را میکشد تا ظاهر در صندوق بسته بودن را نشان
دهد.

#پارت_72تخته سیاه

بعد از حدود نیم ساعت در جاده ی متروکه ای حرکت میکردیم.
حدس میزدم برای همون قرار بود. اینقدر این روسی بیچاره رو کشیده بود که قسمتی از روسی
که بین در صندوق و بدنه ی ماشین گیر کرده بود، ساییده شده بود.
فقط خدا خدا میکردم پاره نشود. چون پاره شدن آن مساوی است با لو رفتن من.
کمرم درد گرفته بود.
پس از چند دقیقه که برای منی که در جای تنگ کوچک بود یک عمر گذشت... هر سه مرد از
ماشین پیاده شدند.
بعد از آن صدای چند بار بسته شدن و باز شدن در ماشین آمد که به احتمال زیاد محافظان بودند.
خیالم که از اینکه دور اطرافم کسی نیست راحت شد.
فشار از روی روسی برداشتم. در صندوق که باز شدن با سرعت نور پایین پریدم همون لحظه
چون باد می آمد روسی از دستم ول شد و توی سیاهی شب ناپدید شد.
با عجله ای که من داشتم لباس هاگم نپوشیده بودم.
نه روسی داشتم نه چیزی که باهاش خودم را بپوشانم تا گرم شوم.
سرکی به جایی که آنها واردش شده بودند انداختم.

4نگهبان روبه روی در از راست به چپ و از چپ به راست میرفتند.

الان حوصله ی هیچ چیز را نداشتم...نه کنجکاوی و نه اینکه برآیم مهم باشد آون تو در حال چه غلطی هستند.

اصلا انگار یک غریبه بودند. حتی شاید بدتر از آن.

حال فقط فقط امیر را میخواستیم. با خبری که من بهش داده بودم باید تعقیبمون کرده باشند.

نگاهم با سرکشی و جدیت به اطراف دوختم. حتما همینجا بود. دیگر طاقت ماندن در آن ویلا را نداشتم.

با یک تصمیم ناگهانی به سمت تپه ای کم ارتفاع که در نزدیکی ماشین بود، رفتم.

#پارت_73تخته سیاه

با فرو رفتن چیزی تیز در نوک انگشتم که از دم پای بیرون بود، اخی گفتم و به پشت سنگی تکیه دادم.

تو این چند روز و این اتفاق ها خیلی چیز ها را از دست دادم.

یعنی من اصلا آماده ای از دست دادن نبودم.

پدری را از دست دادم که فکر میکردم مرده ولی زنده بود.

و زنده اش صد پله از مرده اش پایین تر و پست تر بود.

گاهی انسان ها باید آماده ی از دست دادن باشند تا به یکباره شوکه نشوند.

و من حالا با دیدن پدری که مرده و زنده اش برآیم فرقی نداشت دومرتبه به دست خودش مردم.

بازم هم خاطرات اذیت و آزارهایی که در نبودنش تحمل کرده بودم به ذهنم هجوم آوردند.

زخم ها و رد هایی که با تلاش آنها را کمرنگ کرده بودم به بدترین شکل ممکن در حال پررنگ شدن بود.

اشک هایم بدون اینکه دست خودم باشد روی گونه هایم ریختند.

چشمانم پر شده بود. تار میدیدم. در همان لحظه دو مرد قوی هیکل و پر آن چهار نگهبان را بیهوش کردند.

با دیدن این صحنه و آن لباس هایی که در تن داشتند با خوشحالی در میان گریه خندیدم. و حالا اشک شوق هم روی گونه ام روان بود.

با کمی جستجو دیدمش. با محمد پشت ماشینی نشسته بودند. و کلت هایی دستشون بود.

بدون توجه به موهایی که در هوا پریشان بود و بدون توجه به زخم پایم که از خون پر شده بود و سرمایی که تن لرزانم را بیشتر می لرزاند. به سمتش دویدم. پشتش به من بود.

_امیر

یک ضرب سرش رو برگرداند. بعد از کمی مکث لبش اسمم رو نابارور زمزمه کرد.

حالا دیگه هم امیر ایستاده بود و هم محمد.

بعد از اینکه کمی از شوک دیدنش خارج شدم دیدم که محمد چند سرفه ای کرد و بعدش سرش را پایین انداخت و با صدای اروم گفت

_امیر سربازا این اطرافن... موهایش

با این حرفش انگار امیر هم از دنیایی که محوش شده بود خارج شد و با قدم هایی محکم به سمتم آمد و دستم را کشید.

آنقدر این چند اتفاق پشت سرهم بود که پاهایم بدون اجازه از مغزم پشت سر امیر حرکت کرد.

چند متر آنطرف تر سمندی با شیشه های دودی بود که در جلو را باز کرد و من را هول داد داخل، خودش هم بعد از اینکه با تلفنش حرف زد، در ماشین را باز کرد و سوار شد.

چقدر دلتنگ این نفس هایی بودم که با اعصابیت کنار گوشم می شنیدم. یا شیفته ای این نگاه
قرمز رنگ که برای من حکم بهشت را داشت.

با اینکه میدونستم چرا از دستم اعصابی است با لکنت پرسیدم

_چرا اعصابی هستی؟

نفسش را کلافه بیرون داد از رگ های پیشانی اش و ساق دست هایش که بیرون زده بود معلوم
بود. با صدای که سعی داشت بلند نشود پرسید

_معلوم نیست؟

سرمو انداختم پایین و دست هایم رو حلقه کردم و روی رانم گذاشتم.

_دلم طاقت نمی آورد

همین را گفتم انگار نفت روی آتیشی ریختم که داشت خاموش میشد ولی با این جمله شعله ورتر
شد.

فریاد زد

#پارت_74تخته سیاه

_تو خیلی غلط کردی بلند شدی اومدی اینجا آگه ما...

حرفش را قطع کرد و با کلافکی پنجه هایش را درون موهای لختش فرو کرد.

دو مرتبه داد زد

_من بی صاحب بهت گفتم نیا گفتم خطرناکه بهت گفتم یا نه

این "یا نه" را اینقدر بلند گفت که علاوه بر حنجره اش حلزونی گوش من هم بیش از اندازه
لرزید.

با صدای کم جونی که ناشی از دردی که به جز پهلوم حالا نوک انگشت پام هم فرا گرفته بود گفتم

_ ولی تو بی صاحب نیستی

_ نیستم؟

_ نه

_ صاحبم کیه؟

توی نی چشم هایش زل زدم و با صدای که شک داشتم به گوشش برسد لب زدم

_ من... اره من صاحب تو هم... توهم صاحب من... درست میگم؟

_ نه... من صاحب تو نیستم، تو خود منی... مال منی

با اتمام این جمله اش که علاوه بر واژه به واژه اش که قلبم رو پر از حسی ناب کرد حرکت بعدی

اش من را تا مرز سخته برد و برگردوند

#پارت_75تخته سیاه

لب هایش روی پیشانی ام نشست و پشت بندش صدای بم و مردانه اش زیر گوشم بلند شد

_ همینجا بشین تا پیام... به هیچ وجه بیرون نیا

دومرتبه بوسه ای رو پیشانی ام زد. سرش که عقب کشید چشمان مملو از حسش را دیدم...

هنوزم برآیم گنگ بود.

از نگاهش نمی شد چیزی خوند. پالتو مشکی اش را بیرون آورد و بخاری ماشین را روشن کرد.

پالتو را به دستم داد و دوباره تذکر داد که از ماشین خارج نشوم.

منم که دیگر به منبع آرامشم رسیده بودم.. بدون معطلی اطاعت کردم.

آخرین لحظه که میخواست برود، گفتم

_امیرسام

همینطور که خارج از ماشین بود در را بیشتر باز کرد و به سمت داخل خم شد

سرش را تکان داد...

دستم را دراز کردم... و لبخند را به لبم بخیه زدم

_دستت رو بده

_باید برم وقت کمه

خودم به طرفش خم شدم و دستش رو کشیدم که به طرفم بیشتر سوق یافت.

لبم را به گونه ی زبر از ته ریشش رساندم و پی در پی چند بوسه زدم.

و زیر گوشش گفتم

_میشه نری؟

دستش را دور کمرم حلقه زد و دوباره درون ماشین نشست و در را بست

_باید برم لبخند... برم تا این گره کور از زندگیت که حالا زندگی منه باز شه عزیزم

_نرو.. دلم شور داره

درون چشم هایم زل زد و گفتم

_دوست داری خوشبخت شیم؟

سرم رو به سمت پایین تکان داد

_پس بزار برم تا بجنگم برای خوشبختی که در آینده انتظارمون رو میکشه... باشه؟

_ولی بدون هیچ جنگیدنی ما خوشبخت میشیم... نیا مثل الان

_نه لبخندم، نه. الان شاید خوشبخت باشیم ولی یه جایی یه روزی تاوان خوشبختیمون از دماغمون بیرون میکشند...چه بهتر الان، اول راه تاوان بدیم. زندگی امید میخواد لبخندم... امید دارم میرسم بهت. تا امید نداشته باشی هیچ چیز اونجوری که میخوای جلو نمیره.

امید داشته باش لبخندِ زندگیم...

قطره اشکی از گوشه ی چشمم بدون هیچ بند و تبصره ای آزاد شد و تا زیر چانه ام آمد که یکباره اسیر لب های امیر شد...

_نریز اینا رو لبخندِ زندگیم...

_قول بده مواظب خودت باشی؟

_قول میدم لبخند... قول

_باشه امیر... میجنگم ولی یه شرطی دارم

_چی؟

_اینکه ما برنده این میدون باشیم و پاداشش بشه مال هم شدنمون. اینکه تو بشی پاداش من...

حرفم را قطع کرد و با صدای دورگه ای لب زد

_تو هم بشی لبخندِ زندگیم

با بلند شدن صدای گوشی اش از من جدا شد و زیر لب زمزمه کرد

_من باید برم لبخند. راستی یه شال صندلی پشته باهاش شیشه هارو تمیز میکنم...برش دار

پیوش... درسته شیشه ها دودی هست ولی خب کمی دید داره از بیرون

سعی کردم لبخند ی روی لبم بزارم ولی بیشتر شبیه دهن کجی بود...

_برو... نگران من نباش. من اینجام.. تو فقط به قولت عمل کنه

چشمانش را برای چند ثانیه روی هم گذاشت و اطمینان داد به من.

امیر رفت و همراهش قلب من، جونم هم رفت. شروع کردم به دعا کردن برای سلامتی اش برای موفقیت اش.

امیر من باید برمیگشت. من تازه او را پیدا کرده بودم.

#پارت_76تخته سیاہ

خورشید هم کم کم از میان لابه لای کوه ها بالا می امد... یاسمین با استرس برای صدمین بار دستانش را بالا برد و باز هم برای هزارمین بار خدا را به بنده های خوب خویش به پیامبر هایی که برای هدایت انسان ها آمده بودند، قسم داد. و سوگند خورد که اگر از این ماجرا جان سالم به در برند دیگر حتی کمی از وقت نمازش نگذرد، چه برسد به قضا شود یا اصلا حوصله ی خواندنش را نداشته باشد.

"خدایا، خدا جونم... به خودت قسم خدا قول میدم درست شم، نمازم بخونم.... حتی حتی دیگه غیبت نکنم... اصلا هر چی تو بگی ها! فقط امیر..."

جمله اش میان حق حق آرامش دل سنگ را هم آب میکرد.

"خدا یا نمیدونم، نمیدونم تا حالا برات بنده ی خوبی بودم یا برعکس. ولی خدا میگن تو خیلی ارحم راحمینی میگن خیلی مهربونی، بنده ها تو میبخشی... راست میگن خدا؟"

از دوباره خواست شروع کند که با شنیدن صدای تیری قلبش بیکباره از تپش افتاد و هول زده به سمت دستگیره ی در هجوم برد.

تمام وجودش فقط یک نفر را صدا میزد، تک به تک سلول هایش او را میخواست.



به قسمت سرنوشت ساز رمان رسیدما... نظرات در این جای داستان خیلی حیاتی هست... پس دست بجنبونین

@ya3emin🍷🍷

لبخندت را که میبینم پر از شوق میشوم.

اصلا انگار مجرمی که بدون هیچ بند و تبصره ای آزاد شده و در میان خیابان های شهر جولان میدهد و بلند بلند قهقهه سر میدهد... اما، آخ از بعدش، بعدی که حقیقت های تلخ به آن لبخند هجوم می آوردند و آن را شبیه پوزخند میکنند تا به من نفهم بگویند "تو را دوست ندارم، بفهم"

#پاییز_ه_

#پارت_77تخته سیاه

کت امیر را روی دوشش محکم کرد و دوید.

دوید و اشک ریخت...دوید و از خدا سلامتی خواست.... سلامتی که هیچوقت بخاطرش خدا را شاکر نبود.

با تعجب و ترس به صحنه ی روبه رویش خیره بود.

پدرش و عمویش با دست هایی بسته راهی ماشین پلیسی بودند.

حال تنها برایش یک نفر مهم بود و بس. به سمت محمد دوید که گوشه ایستاده بود و با داد بیداد داشت با چند مامور حرف میزد.

نزدیکش که شد، صدای محمد شد سوهان روح و جسمش... نفسش گرفت اصلا نفسش چرا گرفته شود؟! همه ی جانش گرفته شد.

_اخه مردک مگه بهت نگفتم فقط دنبال امیر بری ها؟! بعد تو این پادو سوسول رو گرفتی...

هر دو دستاتش را درون موهای فرو بُرد و داد زد

_حالا من امیر و اون کثافت حروم زاده رو از کجا پیاده کنم؟ اون به درک، امیرر

نفرتِ نگاهش را از آن ماموران بی عقل گرفت و به طرفی دوید که چندی پیش آن چند سرباز آمده بودند.

باید به کمک امیر میرفت. حالش آنقدر بد بود که به نتیجه یا هر چیز دیگر کارش فکر نکند.

#پارت_78 تخته سیاه

به هر طرف میدود.. چشمانش روی همه چیز دو دو میزد.

گریه اش خیلی وقته بود بند آمده بود. آنقدر دوید و دوید که دیگر جانی برایش نماند.

به سنگی بزرگ تکیه داد و خودش را روی زمین پرتاب کرد.

صبح هم شده بود... هوا گرگ و میش بود.

دیگر امیدی برایش نمانده بود. چه امیدی برای ادامه ی زندگی آخر؟

مادرش را که سالها میشد ندیده بود. پدرش هم که خودش از گرگ بیابان بدتر بود. دیگر چه کسی برایش مانده بود؟! دلش خوش بود امیر هست... که بعد از آن حرف ها و لحظات عاشقانه ای که باهم تجربه کردند هر چند کم بود، میتوانند تا آخر عمر باهم باشند ولی حالا؟...

قطره های اشکش یکی یکی پایین پریدند و روی دستش ریختند.

سردش بود... فکر کرد کت امیر هم نمیتوانند از این سرما جلوگیری کند حالا او حداقل کتش را داشت... ولی امیر چه؟ بدون کتش سرما نمیخورد؟ سرش چی سرش درد نمی گرفت؟

چشمانش را بست و نایی برای باز کردنش نداشت.

فقط در آخرین لحظه بوی آشنایی بیشتر از رایحه ی کم کت به مشامش رسید.

#پارت_79 تخته سیاه

(امیر سام)

_ نمیخواهی تمومش کنی؟

_ تو میتونی؟

_ تسلیم شو!

_ کدوم مجرمی دیدی که با پای خودش بره تو دهن شیر

دستش را بالا آورد که با یک حرکت چاقویی که در دست داشت در آبشار مجاور پرت کردم

_ خوبه... قبلا ها ضرب دستت درد نداشت...

گردنم را کمی به سمتش خم کردم و غریبم

_ حالا که داری میبینی پس یالا همراهم بیا... اصلا یه راهی دیگه ای هست!

_ چی؟

دستم را عقب آوردم و محکم هر دوستش رو گرفتم هولش دادم که خورد تخت سینه ی کوه و

زیر گوشش گفتم

_ اینکه بهت لطف کنم و بزارم خودت با پای خودت بری اون دنیا

_ هه... فک نمیکنی موقعیت کاریت به خطر بیافته جناب سرگرد کامیار

پایم را میام هرو دو پایش قفل کرد و یک دست را به یقه اش گرفتم

_ تو کارت نباشه به این چیزا... اصلا همین الانم حکم اعدامت رو میز دادگاهه... چرا الکی بنزین

هدر بدیم یا هوا آلوده کنیم بخاطر پست فطرت چون تو

قهقهه ای زد و بلند گفت

_ نوچ... کامیار... من امید دارم

هر دو ابروهایم را بالا انداختم که ادامه داد

_عروس میخوام بیارم.... اها راستی فک کنم بدونی کیه... همون یاسی که به حساب فکر میکرد
من نمیفهمم با شما در ارتباطه... ولی ماشاالله دیگه اینقدر توقع زبل بودن ازش نداشتم... تو خواب
دیدیش؟ اینقدر خوشگل میشه که نگو دلت میخواد یه راسته قورتش ب___

*

فریادی کشید و محکم سروش را هل داد و با پایش افتاد به جون شکمش... اینقدر زد و زد که
نفهمید چه موقع سروش به لبه پرتگاه رسید و با آخرین ضربه اش به پایین پرتاب شد.

#پارت_80 تخته سیاه

با بدنی درب و داغون محمد را خبر کرد و پس از کمی جستجو جسد سروش را در کناره های
رودی کمی آنطرف تر پیدا کردند... همان ابتدا که با محمد روبه رو شد، چشمانش آشفته و نگرانی
درویش موج میزد... با خیال یاسمین لبخندی روی لبش نشانده... مجرم ها و مشتری هایی که
دستگیر کرده بودند را روانه ی پاسگاه کردند. صبر کرده بودند تا حاجی بیاید... لیوان چایی را
برداشت تا بلند شد برود که صدای سربازی متوقفش کرد.

_قربان پیداش نکردیم... هوا هم که ابری و مخصوصا حالا هم داره بارون میاد سخته...

یک ضرب سرش را به سمت محمد چرخاند.

چه کسی را پیدا نکردند... با آشفته گی نگاهش تا آخر خطر را خوند.

یاسی عزیزیش دنبالش آمده بود و او بی خبر اینجا نشسته بود میخواست چای بنوشد؟

یقه ی محمد را گرفت و داد زد

_بی عرضه مگه نگفتم مواظبش باش... ها... این مسئولیت پذیریت؟ ها....

به عقب هولش داد و کلتش را در پشت کمرش جاساز کرد و آخرین لحظه پر از بغض لب زد...

_بگو نیرو کمکی بیان... سرده... یاسی

و دیگر ادامه نداد... سبک گلویش پایین بالا میرفت...

محمد طرفی که یاسی رفته بود را با دست نشان داد و شرمنده گفت

__پیداش میکنیم داداش... پیداش میکنیم...

بی سیم زد و نیرو خواست... پای کم کسی که وسط نبود. ناموس برادرش بود.

#پارت_81تخته سیاه

__یاسی

نا امید و نالان صدایش میزد. آنقدر صدایش زده بود که حنجره اش خش خش شده بود.

گلویش درد میکرد. نگاهش کدر شده بود. با دیدن جسمی جمع شده در کنار تخته سنگی
روشنایی و امید چون صاعقه در چشمانش زده شد.

با دو به سمتش دوید. پایش پشت چیزی گیر کرد و تنش روی زمین فرود آمد. دوباره بلند شد و
به سمتش حرکت کرد. روی دست بلندش کرد و انگار خدا فرصتی دوباره بهش داده بود در حالی
که روی ابرها سیر میکرد.

با خنده هایی که هیستریک بود ندانسته چگونه آمبولانس را خبر کردند و راهی بیمارستان شد.

تنش سرد بود همین نگرانش میکرد. خودش پیشش در اتاقک نشست و دستش را در دست
گرفت و سرش را جلو برد.

خیسی لبش روی پیشانی یاسی نشست و همانجا لب زد.

"تو فقط پاشو یاسی... دیگه هیجا نمیرم. قول میدم"

همانجا بغضش شکست و دو قطره اشک از گوشه ی چشمش به گونه یاسی کشیده شد.

فریاد هایش را در سکوت هایش خفه شد و تنها یاسی اش را از خدا طلب کرد.

حالا که ثابت شده بود چقدر برایش اهمیت دارد این دختر. حالا که دل داده بود نباید زندگی اش با دست این دختر روی سرش ویران میشد. نباید چیزیش میشد.

#پارت_82تخته سیاه

_خوبه. خداوند خیلی دوستون داشته...سرمای زیادی تو تنش رسوخ کرده بود که به لطف خدا بهوش آومدند.

_میتونم برم پیشش؟

_بله

دستش را روی شانه دکتر سفت کرد و با صدای پر انرژی گفت

_خدا قوت دکتر

دکتر که از چشمان امیر نهایت احساسش را خوانده بود نگاهش کرد.

بعد با نگاهی مشکوک امیر را از نظر گذراند و خطاب بهش گفت

_امیر سام تویی؟

امیر سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد

_مثل اینکه خیلی دوست داره چون موقع بهوش آومدنش دائم سمت رو صدا میزد و میگفت

کتش رو داده من خودش سرما میخورم...

نگاهی به چشمان قیر رنگ امیر انداخت که پر شده بود از عشق... پر شده بود از حس زیبای

دوست داشتن... عشق مقدس بود... روی هر حسی نمیشود عنوان عشق را گذاشت.

_قدرشو بدون جوون...

بعد همچون رایحه ای از کنار امیر گذشت و نشنید امیر زیر لب زمزمه کرد

"قدرش رو میدونم دکتر... مگه میشه آدم جونش رو نخواد؟"

_جگر گوشه ام کجاست؟ امیر مادر؟

برگشت و سینه به سینه کسی شد که حتم داشت اگر یاسی او را میدید... از خوشحالی چهره ی ماهش شاد میشد.

_اره مامان بهار... خانومم خوبه.

فکر کرد چقدر خوب که در این چند روز که یاسی بی هوش بود تمام جریان را برای مادرش گفت و حتی آخرش جانش را از مادرش خواستگاری کرد. با تمام مخالفت های پدرش مبنی بر اینکه پدر یاسی خلافکار است ولی خب وقتی تعریف زندگیشان را از امیر و مادر یاسمین شنید. اختیار را به پسرش داد.

#پارت_83تخته سیاه

_فکر کردم دیگه نمیای.

_مگه آدم میتونه از خودش جدا شه؟

_امیر یادته قبل از اینکه بری گفتی باید بها خوشبختی رو بدیم...

سر امیر تکان خورد و یاسی ادامه جمله اش را در دست گرفت "بهت گفته بودم دوست دارم، بهت گفته بودم ثابت میکنم... دیدی... سورپرایز شدی آومدم دنبالت..."

_نباید میومدی جانِ امیر آگه پیدات نمی کردم

_هیس.. گذشته رو باید بزاریم تو همون گذشته بمونه... با اگر، شاید یا کاش چیزی عوض نمیشه که اگر میشد آلات دنیا بهشت بود...

امیر خم شد و پیشانی یاسی را بوسید. در چشمانش خیره شد. با نگاهی پر از

هیاهو که از لبِ یاسی جدا شد، گفت

__حالا وقتشه که من کاری کنم باورم کنی.

یاسمین نگاه تب دارش را از چشمان امیر دزدید و آرام ریز لب زمزمه کرد

__وقتی آدم تصمیم میگیره با عشق و احساسش جلو بره... منطق رو باید کنار بزاره... بعضی تصمیماتی که در زندگی میگیریم با دل، از عقل دور میشه و به قلب نزدیک... من احساسم به تو مال امروز و دیروز نیست امیر. من از همون اولی که دیدمت جذبت شدم ولی خودم انکارش میکردم... می ترسیدم... بعضی حس ها علاوه بر اینکه زیبا هستن ولی ترس هم توشون موج میزنه... ترس از دست دادن... ترس از قضاوت شدن... ترس از ترک شدن...

__من هیچوقت تنهات نمیزارم جانِ جانم... حالا میزاری سورپرایزم رو تقدیم کنم..بانو

یاسمین که نگاهش رو لب های امیر میخکوب بود یک دفعه به خودش آمد و امیر با نیشخندی همراه چشمکی اروم به طوری که پرستارها و بیمار هایی درون اتاق متوجه نشدن لب زد

__انشاءالله مالِ خودم میشی بانو بعد...

ادامه اش را ناتمام گذاشت. در عوض به جای نزدیک گوشه ی لبِ یاسی خیره شد. صدای یاسی که بلند شد چشم از صورت گلگونش گرفت و به سوی درب اتاق رفت و در روی لولا چرخید و خانمی چادری وارد شد.

زمان ایستاد... کجا بود؟ در جای بین زمین و هوا معلق بود.

"مامان بهار"

"جان مامان"

دو هفته از دیدار مامان بهارش می گذشت.

بعد از مرخص شدن از بیمارستان به خواست هر دو خانواده به محضر رفتند حال یاسی رسماً، شرعاً و قانونی همسر امیر به حساب می آمد.

به خانه ی امیر نقل مکان کردند... فردا دادگاه پدرش بود. طبق قولی که امیر مبنی بر بردن یاسی به پیش پدرش داده بود قرار بود عصر ملاقاتی داشته باشد.

امیر سرکارش بود. صبح هم خواب بود و او را ندید. عادت کرده بودند که هر صبح پیش غذا ی صبحانه شان بوسه هایی ناب و پر از جنب و جوش امیر باشد ولی امروز قوانینشان یک طرفه پیش رفته بود چون یاسی خواب بود.

سر قابلمه را برداشت و نفس عمیقی کشید.

بوی قرمه سبزی پیچیده در خانه، هوش را از سرش میپراند.

تا خواست به حمام برود زنگ در خانه زده شد.

#پارت_84تخته سیاه

مادرش هم از خانه ی پدر امیر برگشته بود.

ظرف ها را شست و دستکش را از دستش خارج کند به محض گذاشتن دستکش روی میله ی مخصوصش. تن گرم امیر از پشت در اغوشش کشید.

یاسی برگشت و به جبران صبحی که خواب بود، شکوفه ها را میانشان شکافت و بالاجبار به میوه تبدیلیش کردند.

امیر سرش را عقب کشید و نفسش را در موهای بلند و موج یاسی بیرون داد

_امیر

_جانم

_بعد از ملاقات امروز بریم خرید برای عروسی محمد و محدثه هیچ لباسی ندارم

_چشم

***** * * *****

یاس...

یاسمین چشمان پر از اشکش را از اتاقی که پدرش روی صندلی نشسته بود گرفت.... چه میگفت؟
اگر از طلب ببخش میکرد میتوانست بگذرد؟

_امیر من میخوام برم... خودت قول دادی

چشم لبخند...

هر وقت امیر لبخند صدایش میزد... انگار هر چه در فکرش بود و نبود، به هوا میپريد و تنها لذت
لبخندی که از بین لب های امیر بیرون می آمد می ماند. نا خودآگاه لبخندی محو روی لبش
نشست.

_ببین یاسی درسته همسر منی ولی تایم ملاقاتت همون که همه میتونن داشته باشن... من
نتونسم حاجی رو راضی کنم که

امیرسام... من چی بگم؟

با سوال یاسی قفلی روی لبش گذاشت و ساکت شد.

انگار در حال خودش نبود. شونه ی ظریفش را گرفت و بین بازوان خود کشاند.

بعد به اینکه کمی آرام شد با سر اشاره ای به سرباز کرد تا در را باز کند.

خودش هم چهار چشمی به مانیتور ی که تصویر منصور و یاسی را نشان میداد، خیره شد.

#پارت_85تخته سیاه

در اتاق که بسته شد دلهره هم همراه اش وارد شد. با نگاهی سرگردان چشمش را اطراف را وجب
کرد که دوربینی کنج اتاق دید... حتی آرامش نگاه آمیرش هم از آن دوربین حس میکرد.

دخترم

چقدر حسرت کشیده بود برای شنیدن همین یک کلمه...

اشک هایش دانه دانه از چشمانش پایین چکید.

واقعا؟ من دخترتم؟ ها؟ چرا تو باز جویی ها نگفتی برادرم کجاست؟ ماهور کجاست؟ هااا.

یاسمین

اسم منو نیار.... نیار. میدونی چی کشیدم؟ میدونی وقتی تو تا خرخره تو پول غرق بودی و پی

عیش و نوشتم ما داشتیم کهنه ی این و آن رو میپوشیدیم تا لخت نباشیم؟

می دانم بابا

نه نمیدونی جناب منصوری... نمیدونی...

جبران میکنم... بزار بیرون بیام

اخه وقت نداری هم جبران کنی چون با آن هم جرم که کردی توقع داری بیرون هم بیای؟

منصور سرش را پایین انداخت و با بغض نفسش را بیرون داد

میدونی زندگی مثل چی میمونه. مثل تخته ای که هر چی میتونی روش نقاشی کنی ولی موقعی

که میخوای پاکش کنی، پودر گچش بلند میشه یه راست میشینه تو چشمت... بعضی کور

میشن... بعضی ها هم فرصت دوباره گیرشون میاد ولی هیچوقت آن چشمی که آسیب دیده مثل

اولش نمیشه... هر چقدرم تلاش کنی بازم ردش تو چشمت و رو تخته سیاه میمونه... هر چقدر

پاکن بکشی فقط کمرنگش میکنی و تا ابد حتی باریکه ای از آن نوشته میمونه برای اینکه یاد

آوری کنه چی بودی، کی بودی...

نفسی گرفت و صدایش را بالا برد و گفت

داداشم کجاست؟

وقتی دید، منصور سرش پایین انداخته و جوابی نداد با خشم به طرفش رفت و یخه اش را در مشتش گرفت.

سر منصور که بالا آمد... دست یاسی سست شد و یخه اش از میان پنجه هایش سر خورد.

چندی بعد حق حق مردانه ی منصور بود که فضای نیمه تاریک اتاق را پر کرد.

منصور سرش را بالا آورد... دست دخترکش را گرفت و محکم به طرف خودش کشید.

یاسی بالاچار میان دستان پدرش جا گرفت.

شانه اش لرزید... دستانش را بالا آورد و پشت کتف پدرش قرار داد.

صدای منصور دم گوشش بلند شد

_ماهور کانادا هست... همون موقع که رفتم، فرستادمش بره خارج. دلم نمیخواست تو کارهای کثیفمون شریک شه...

یاسمین ناباور لب زد

_پس چرا سراغ ما نیومد؟

_دروغ گفتم بهش... اینکه مادرتون ازدواج کرده و از تو متنفره... اون هم بچه بود باور کرد و فرستادمش اونور...

_بعدا چی... بعدا نپرسید؟

_نه بابا جان... پرسید ولی من همون حرفا را تکرار کردم

یاسمین هیستیریک جیغ زد

_خیلی عوضی هستی. خیلی پستی... حیف لقب پدر... حیف.

_بهش یه ایمیل زدم همه چی توش نوشتم دخترم... فردا پرواز داره به ایران... فردا میرسه... برو دنبالش بابا

سرباز که به دستور امیر وارد شده بود صدایش بلند شد

وقت تمومه خانوم

یاسمین با لبخندی که ناشی از پاکی برادرش بود بیرون رفت ولی در آخر زمزمه ی پدرش را شنید که از او طلب ببخش میکرد.

تا پایش را بیرون گذاشت با دو بدون توجه به سرباز هایی که آنجا بودند به سمت امیر دوید و در آغوش جا گرفت.

صبح با امیر و مادرش به سمت فرودگاه حرکت کردند.

خیلی وقت بود برادرش را ندیده بود. مادرش از شوق و ذوق دائم در حال فرستادن صلوات و ذکر گفتن بود.

#پارت_86تخته سیاه

بازوی امیر را در دست گرفت و منتظر دیدار برادرش شد. قدش تا شانه ی امیر بود. مادرش طرف خودش ایستاده بود.

وقت زمزمه هایی از دهان مامانش بیرون آمد با عجله به سوی نگاه کرد که مادرش میخکوب شد.

ماهور بود. مثل همون موقع ها قدش بلند بود. چهار شانه بود حتی عضله های شکمش از روی لباسی که پوشیده بود نمایان بود. به خودش که آمد مادرش و امیر با ماهور خوش و بش کردند و مامان بهارش امیر را معرفی کرد. او هنوز هم همانجا ایستاده بود و به صورت غرق خنده ی برادرش که نگاهش میکرد خیره بود.

به به... بالاخره من افتخار داشتم شمارو ببینم یاسی خانوم....

میم آخر خانوم که تمام شد...ثانیه ها ایستادند.

دلتنگی که بیخود نیست. دلتنگی مرض بزرگی هست که اگر گرفتارش بشی تنها اونیه که دلتنگش، دواي دردت ميشه.

*

امیر و مادرش را با زورگویی به صندلی عقب هل داد و خودش پشت فرمان نشست.

ماہور ہم کنار دستش جا گرفت۔

__ماهور یادته بهم میگفتن هیچوقت نمیتونی راننده شی...

ماه‌ور با تک خنده ی جواب داد

بله... آون موقع ها بچه بودی حالا یه یا خانوم شدی

...عروس شدم...

دستی را کشید و به خیابان زد. آنقدر تند رفت که ماهر بالاخره کلمه ی "غلط کردم" از دهانش خارج شد و یاسی را رضایت ماشین را گوشه ای پارک کرد و جایش را با شوهرش تعویض کرد.

*

#یارت_87تخته سیاه

(3) سال بعد

همگی باهم به سمت خانه ی بهار خانوم حرکت کردند.

ماشین محمد و محدثه جلو تر حرکت کرد بود.

عمران مامان بشین....

_مااااا امان نگاه مهسا کن... ماشینم رو نمیده

امیر از آینه با مهر بانی رو کرد به دختر کوچولوی رفیقش و گفت

_مهسا خانوم.. عمو جون ماشین گل پسره ما رو بده خانوم

_عمو گل پسر ت موهای عروسکم رو آتیش زد

و بعد با صدای بلند زیر گریه زد.

*

دو خانواده باهم به خانه ی بهار خانوم که دامادش برایش تهیه کرده بود رسیدند.

_داداش امیر جلوی گل پسر ت رو بگیر زده موهای دختر کم رو کشیده...

و محمد بعد با عشق نگاهی به مهسا که کپی محدثه بود انداخت و با نگاهی حسرت بار بلند گفت

"حیف که آدم نشسته خانومم وگرنه یه جا دیگه بوس میکردم"

پشت بندش خم شده بود و گونه ی محدثه را بوسید.

ماهور از پشت اپن داد زد

"یعنی خاک بر سر اراده ات کنم من"

امیر سام از در شوخی وارد شد رو به ماهور گفت

"داداش آستین برات بالا بزنیم؟"

ماهور از همانجا بلند "شکر خوردمی" گفت که همه را به خنده وا داشت.

محمد از مادر یاسمین عذر خواهی کرد بابت بی احترامی اش که بهار خانوم با کمال تعجب گفت

"هی جوانی کجایی؟"

عمران با صدای بچگانه اش و صداقتی که از مادرش به ارث برده بود از روی پاهای پدرش بلند شد

"مادر بزرگ یعنی دلت شوعر میخواد؟"

بهار خانوم دستش را به گونه اش کوبید و استغفار گفت. بلند شد تا به غذایی که پخته بود سر بزند.

یاسمین که برای نماز خواندن به اتاق رفته بود از همان اتاق امیر را فریاد زد تا نمازش قضا نشود. امیر از روشویی وضو گرفت و به اتاق رفت.

یاسمین را در حال سجده کردن دید. صبر کرد نمازش که تمام کرد او را با چادر به بغل گرفت و گیلانش را که قول گرفته بود از لب های اناری اش چید.

_امیر میدونی همون موقع که داداشم رو دیدم بابا رو بخشیدم؟ یعنی قبل از اینکه اعدام شه.

_میدونستم عزیزم... دلت از دریا هم بزرگتره لبخند زندگیم... بخاطر همین چیزهات هست که جونم برات در می ره لبخند.

_آگه میدونستم آخر این قصه که میشه کسی مثل تو، تو زندگیم قرار میگیره. تموم آون سختی ها و رنج ها رو به جون میخریدم که فقط اخرش تو باشی.

از آغوش هم بیرون آمدند و یاسی روی تخت گوشه ی اتاق نشست تا امیر نمازش را تمام کند در کمال تعجب دید که دو رکعت نماز اضافه تر خواند. وقتی جانماز جمع شده روی تاقچه ی اتاق قرار گرفت و پنجه های امیر لای پنجه هایش جای همیشگی اش را پیدا کرد اروم لب زد

_چرا نماز اضافه تر خوندنی؟

_نماز شکر بود

_نماز شکر واسه چی؟

امیر خیره شد در چشمان شکلاتی همسرش و زمزمه وار کنار گوشش گفت

_واسه اینکه خداوند فکر دل من کرد و یدونه فرشته اش رو از آسمان واسه من به زمین فرستاد

نویسنده: yasemin_rskh

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com